

خداوند من رحمت الدین	بریا کن پسر رحمت مبادی
ترقم چو دوان بار دهنان	تو از بخت خوب جهان کن شاد
تو بی علم داد و دین را دبر	نه بل خد تو هم عالم دین و دوا
ز کل جهان کن نظیرت زیاد	از ان روز که مادر کن زادی
تو از حرف اقبال تا سینه	نه از آتش و آب ز خاک مبادی
سوالیت من شده را بشنوا	بخت بزرگی و غری و را دی
از ان پس که چندین آیین پر	نگوی بچند ان کم جان دی
بر فرشت از پیش چایه که کردی	هر مو پس از پیش ما که دادی
چه بد بختی کردم آخر که اکنون	چو بد خدشت نه بد بر بنیادی
دوختن است باغ منی در غایت	حزین بچندین هنر او سبتی دی
بشرفیت رسیدت بیکر	که با تو آن بیکر رسیدت بیکر
چو که دون بر سواد رخانت با	تو هم از رخانت فرو دایستی
نشاید فراموش کردن کسی	که در هر دو ما و شما پیش مبادی
چو که در دو ما و شما پیش مبادی	چو که در دو ما و شما پیش مبادی
بیکر نیست بر می نیاید	بگویم که تا به زمین سپیدی
مهادی مبادت و کجابه بود	مهادی تو مرکز بکام مهادی

صاحبان خطه مبارک تو	نه ز کسب حادثات رسید
دوش این حادثه هر حادثه	منی ز آسمان پهنه دید

بند بر کویت بنامند	ما جرای در آن کجاست کرد
ناگمانی بسوی قصر حبس	گفت دی خواججه جان
عطف دامن ز خاک زده در	مکر اندر میان آن حرکت
روئی بر کفش او سببید	خاک در پایش از قناد محو
آسمان بساط خاک است	بعضی از بند در کشان
توت غیر تشن چو چشید	چیت غیر مرد بر پایش
سیی صم و بار بار کشید	رخ ترش کرد و آستین برزد
منصرب گشت و جرم در	خاک بسکین ز پیم پیلی او
مکر از جای خویش تن بخوید	پای همو نشن از زلزله خاک
دوش کیسوی شب بدین میرد	هم ازین بود آنکه دست مگر
صبح بر خویش تن قیامد	هم ازین بود آنکه اول روز
مکر ازین سهل شری که چشید	یادش چو قلمی محشود
خوی زاندام آسمان بکشد	نور بر جرم آفتاب فزود

بوی آنکه مکر شود ازین کام	خدا یکا با سالی مقیم بنیستم
می نیاید کارم غمیس و کام	می نیاید تشن بنجر از چه خودم
نه تنگ شادی از بومید کام	نهاده دولتی از جرم سپیدم
نه دست آنکه درین رخ باقی بدم	نه پای آنکه ز دست زمانه بکرم
نه روی آنکه روم قبت بر جانم	نه پشی که ز آفتاب لروی بلام

نه غم خوری که عهد پیش خجیام	نه غم خوری که بد آن نعمی پدید آید
بوسم خلق بکجود که در میانم	بکجود صفت نیاید که در غم بوسم
کسی که خسته این بهر بوسم	کسی که خسته این بهر بوسم
کسی که خور و لی نشسته بوسم	کسی که خور و لی نشسته بوسم
کسی که با دهر بجا بجا بوسم	کسی که با دهر بجا بجا بوسم
کسی که ز آب و دود مدام بوسم	کسی که ز آب و دود مدام بوسم
کسی که با جوت خانه کرده بوسم	کسی که با جوت خانه کرده بوسم
کسی که نند کران جان را بوسم	کسی که نند کران جان را بوسم
خداوندان این کوزه زندگی بوسم	خداوندان این کوزه زندگی بوسم
از آنکه کفتم اگر پیشم کم کفتم	از آنکه کفتم اگر پیشم کم کفتم

قیام کرده بود بر سپیده برده و پدید	قیام کرده بود بر سپیده برده و پدید
زبان بجز خدا ندانم دشوار گشتاد	زبان بجز خدا ندانم دشوار گشتاد
چو گفت گفت نه می سپار از نهاد تو باد	چو گفت گفت نه می سپار از نهاد تو باد
مگر که عهد تو سرین شده و جهان فریاد	مگر که عهد تو سرین شده و جهان فریاد
اگر خواهی حاضر کنی نه دی غفاد	اگر خواهی حاضر کنی نه دی غفاد
نه سر سپر کنند این زمانه را بپایاد	نه سر سپر کنند این زمانه را بپایاد
پس از دهر خوابی از و شد نه آباد	پس از دهر خوابی از و شد نه آباد
ز سایه علم و شعله پستیا نش زباد	ز سایه علم و شعله پستیا نش زباد

که بد گیش کند سر و سوسن آزاد	که نام دولت باشد چو بندگی شاهی
نیز چون من از او بنبه و شمه یار	جو سر و سوسن آزاد بنبه و شمایند
تی بخت و راضی دلی بخت شد	بسی و طاعت و راضی دست و قدم تو
که مدد از تو بر دست و رنج او مرداد	بره نیا ز دم از جیب روانه شد
و گزیند با عطای حسد باشد راد	اگر بستاند تمام عزم باشد دام
نیاید و نه پادشاه و نه حبیب یار	بیکدیگر در دم زانکه با در حسد گشت
که ریاضت او آب را بود افساناد	جو زیر ران کشد از هر کی که راضیاد
که از کباب کرام بر آورد و زیاد	فغان دولت چو خون خود گیسو د
که هم مر پا و دست و هم مراقب داد	جو بگذرد بد خنجر وی خنجره دایم
خبر فزیده و ن بملک غش قبا و	بامداد بیلیمان بوزم شب بکیم
که داد و بخت من از بخت دولت آزاد	بمون دولتش از بخت دایم بستانم
که در غمی نه هر سر و شمار افتاد	بغاش بر نه حسد آنکه در شمار آید

عقوف در تو بر مان تو آسایش حوی	زهی زردی بزرگ خدایه دنیا
نه الهیات تو خارج حراوت دنی	با تمام تو دلم عمارت عالم
بامرونی اسرار جهان دهم فتوی	تویی که منشی ملک و شریف ملک
ز کرم بپند و نهان خاکند اینی	تویی که منشی رای تو بی و سبقت
صد هزار زبان هم زمانه گفت ای	پهر گشت بجای از زمانه از و سبقت
شاید آنکه نامل کند درین معنی	چو کان خویش بود که هر شش نیست آینه

که نام که مردگان خوشی ترک بود کرمه سودگان سیاه می

نساجون بل و فزین شه پرستم
نهون اپنت کارم رخ پرستی
روغن و روغن پشت سپاده
جو فزین میرود اکنون پرستی

ای آنکه جوینا رجان از سال
فالیست که هر و سعادت پرستی
از روزگار یافت هر چه
نیکو کار و خوش کن که نه شر از پرستی
پادم سد پرستی کاغذ نیکو براده
امسال از آن حدیث چون پرستی

خسرو آب آسمان شود
که کال تو نور خورند
لقمه بی جگر می یابم
از چنین عسکر و لقمه
کرده که جان بکافیت
که یکی کرده بی جگرند
کهک الوت را خلافت
که به چهار گلش کردند
تو جهان پرستی جهاندار
این انشادت تو ضررند
تو مکن بسد از خدا کند
نوبه شاید از دست دهند
کرمه تو با و پرستی
تا ملک را قبا کردند
نفس نام زمانه از دست
سکه از دست پرستی بزرند
کافران را به پاک باشد اگر
نظم تو بایه پرستی

دوا بسته و میخندد در تو	خند اگر دهی و گویند
دست میبوی تو ازین نذاشت	که گشت طبع مطهر نه
ای که ای نه که در محبت تو	برو نصرت و غلبه نه
چو تو کس انشا بد اینم گشت	صل شایسته بجز نه
که چه بسیار دلدل دارد	فرمانده در در سر نه
خدمت تو نه آن خدمت بود	که پستی هزار بر نه
خاک در گاه تو زن سرمد است	که چشم بسته بر نه

که چرخ منحل شد یا نه بن سپهر سپید	ای گشت باغ اعلی را بهترین ابروی
بخت از روی درخت بهتری زانای مهر	کامیاب ز ماه و چرخ از ناکه گوید از
دست قدرت صورت آدم میگردی نگار	که اگر اقبال تو برادران کردی بخت
که خود آدم بیک تو قرب میفود	چون صورتش مسیول خاک او بخت
سرور و رفعت خردت خاصه چون من	برون حاجت بنزد این لیسان بخت
چون ندادم آنچه بخارون در پیشه نه	هر دم آفت کان قبیل که در نه
در چنین وقتی مرا چون بنده ما زوام	از کف رادوت که او جویم از ناهای
که بنده ام که اسامی را ز دشمنی	زان نه بگریزم که آدم زوشتا و از

باد گللی گاه و نشه ام و ش	ریخ دل شاعر سلطان کاه
شکر و شکر گشت از شراب	منت چون که برآم به کاه

ای از بر آید چه از زون ده بد
وزیر آسمان جنبانی چاه کم
فرست خود ز زرد و در بعد دیگر
در چنبر صفحی جلی جزو لیم
باد او دلف نام تو چندان بکام تو
کاید بر من جیورت بی زور بی تمام

خداوند البسه دولت تو
اگر کلب ضعیف باز کردم
بیدار تو هستم از دست
در ایم بام از در باز کردم

ای خاکدست سر صند چشم دلی جا
از بس که کف پای تو بر خاک در آید
بر در که تو سبده پایت بخت
بپستی او چیت رویا کرد آید

بنیاد مرا خدایتی در مردم
از آن زمان که به استقامت کردم
گرم نشان دای ز روی مردمی
بویخت فاشات ده که مردم گشت

خداوند افریغان آید شد
که تا با من کند آتش شد
جزر پیکانی نمی بایم در رخ
هکزه نیست در طبعم نیکی
موت کن مرا آتش نیکی
و یا پیرون کن اینها را بیکی

چاکر ز روی محبت سوالی می کند
از روی معتری ختم را جواب ده
مغان رسیدند و ده نام ز کثرت
بیا چون خودی نمای مرا با شرف ده

ای ز نور شراب خایه تو	روی بافاق ببرد دست کلیم
یک عراجی شرابسان بپوش	باشد آن نزد دست تو بسیم
ست نایاب باوه اندر شرح	در شد از دولت تو در کمیم

ای مرا از مستتری که بر	کس ندیدست چون توانا داده
دولت از چوستان فصل را	هر زمان میوه و در داده
مادر گیت بهر خدمت تو	دختران زاده و در پیاده
نخست من گستر آمدن درو	خواجیه پیرو کودک داده
باد و چند خورده و کرده	طبع از بهر باد و داده
بگری و منتی بنده ست	همین عراجی داده
نماید آن پیغم و داده که کچ	ست خوشنود و کرده داده

کرم آموزگان شهاب الدین	ای ز فطرت همه کز زاده
در کمال لطافت و احسان	مهر و هر چون توانا داده
بنده راست کمری معما	که لبش است مشک باده
نقش از بهر طسه مجلس را	ناز از زلفش پیسته بکاشه
چش طری جان باغش	شک شکر ز پیسته بکاشه
همه اسباب خوی داریم	خود جوهر عراجی داده
گر گرامت کنی و بنده ستی	شود آنسا و در زاده

شباب ده وقت و دین کی کسی بزم
مناره را نه رای تو گشت پادشاه
ز سرخ روی تو فتنه شد نزد خود
ز آبروی نهی روی که حسد است
به کوه و پست است مثل جنس ترا
زنت بسته بر بسته بهر چون
عجب عاقل که اندیشه مندر میزد
ز ده دین در آنگاه خانه است
اگر است و دلسوزی کنی چه عجب

ای زنا تو چه سوال را در ده
ناله را نه سخای تو بسنگ و زنه
سپید کار و سیاه کاسه چنانچه بود
که آینه انداخت است آینه کوزه
که روز چند بر آینه رنگ در یوزه
بیک اجابت و ناز که شکست جویند
بیاده کردن این کینه های باروزه
هر دو دست بر بر نهاده چون کوزه
که با جامه است از ده پستان و سینه

ده روی است همان شرا بی حد
از شراب تو اگر این ماه رو کاه شود

ز آن شرا بی ده که بجه با چشم داده
همچنان دان کان جلع از خاص و عجم

خدا بکنا جانی که ده پستان است
بقول در که تو چون بیا فتنه بقدر
به بند خانه تو بر آسید اگر مگر
شراب خان ز سبدت زان میترسم
بیک ده باده پر بر که در و پناقی
و اگر زینگی شان بشیوه و شراب

ز نور رای تو دایم پستانه را بستی
به ساکنان مجره بهر سای شوند
ببین طایر رخت عطر بخرای شوند
که شاهان همه ناکاه بای طای شوند
بکا خنده همه بهر طایه جاری شوند
حیف و خنده نه تا شراب کای شوند

مکریم ابن الکریم	مکریم ابن الکریم
جای این در بیت آسمان	جای این در بیت آسمان
بنی آدم بکریم	بنی آدم بکریم
تویی آتش تویی و احد اعظم	تویی آتش تویی و احد اعظم

تری ز آب و شکی ز آتش بر من ببار	تری ز آب و شکی ز آتش بر من ببار
سازی طریقی که کنی و دور ابری	سازی طریقی که کنی و دور ابری
از خط راست نامیب نفسی منور	از خط راست نامیب نفسی منور
پیار بشود و چون راه بگری	پیار بشود و چون راه بگری

آفتاب منی حمید الدین	آفتاب منی حمید الدین
نیشکر گشته و می ندی	نیشکر گشته و می ندی
میرین باد سبکی فلک	میرین باد سبکی فلک
بیدای یا بیکوست که کجا	بیدای یا بیکوست که کجا

خدا بدست و کار از ان بگذشت	خدا بدست و کار از ان بگذشت
بمان و کان کبیر خوام کنم	بمان و کان کبیر خوام کنم
که من از دم تو بکس ندادم	که من از دم تو بکس ندادم
ورنه امروز نیز بگذارد	ورنه امروز نیز بگذارد

خدا نداده نمی خواهم که از دل	خدا نداده نمی خواهم که از دل
ولیکن این دم از هر زنده	ولیکن این دم از هر زنده
ترانا عریض می تبارم	ترانا عریض می تبارم
بر خیزد این دلی انده غایم	بر خیزد این دلی انده غایم

تکلف بیان دوازده مرد
بیان تکلف بیک سو فیم
بشت کنیم انشد این پس

بود نام مستقیم و نعت خام
نه از نور کج و نه از زما قیام
سلام علیکم علیک اسلام

بدان خدای که در خشت و جوی تو
کمال لم یزل و لا یزال و لا یقوی
منه سی است که آبست و این جهان
چون گن جهان خدای عالم آورد
صد از پستی او که نیر کاظم
ز راه رحمت و حکمت عوم اش را
مساحه تنگی را نگر خایه بسنج
چنانکه کیوی شب را جبر شادند
ز عدل شامش اندر شام جبر خاک
پنجم روز با لونه هوا افشون
خبر بایه بخشش خاک که نشیبت
سوار روح بچکان بیای پست
ترا که میر خواسانی از زده شدم
که اندری را بی خدمت با رکعت
درین سال جود خواب چه سپندار

مسافران فلک را قدم بزم سوخت
ز هر چه نسبت نقصان کنی بر سوخت
بساط بار که گبر با شش نبوده
بلا جود بهایم عالم اندر دست
طمانی بی خضر شش به جود است
طریق کب کالات خاص است
بهین و خوبرین رنگ و کل بر سوخت
مبلغ است بوم ماه بر سوخت
مناد هر یکی از حار طبع نفس سوخت
هزار سال بدین خاک تیره پاک سوخت
بدانکه هیچ از خاک را نخیست سوخت
ز کوی کرد و ن کوی کالی بر سوخت
بر آسمان و زمین قدردان است سوخت
هر آنچه قیده ندیده است و کوشش سوخت
خیال را متب اور از نه نیت سوخت

بسکهای امانی بشوید بیست
کهن حاشی این اندوم فرخ تو
در تنهای حوادث بپسلی است
چو بر کمال عشا و پیش تو در تو است

بخدای که در پستش خوش
دست حکمت بکشد و بپوشد
آسمان را کج و فرمود
خون روزگار بر چو دست
کز چشم عشق خد است تو
جان بدوش سر تنگ پاکو است
این سخن را عزیز دار که در
چرخ با من درین سخن بگذا

بخدای که از کمال رضا
چشمه آفتاب رخسار را
تیر تیر بر او روین کرد
خازن نقد آسمان کرد
که بخفی و ناتوان ضعیف
دورم از روی تو جان کرد
که مراد و ربودن از روی
هر چه گویم فرون ازان کرد
نتوان شرح دادن اگر مرا
نیم بحر تو ام جویان کرد

بخدای که در سپهر بند
دایه صبح و لطف قدرت او
آخر و مهر و در مکتب کرد
رونی حسن تو مرتب کرد
که جهان بر من خوب اسیر
آشتیانی جمال تو شب کرد

بخدای که آنست حکمت او
اندل خاک می دانه و در پی

دست تقدیر دانه از شیب
که روی هر فراق وصله تو
بر رخ ریزش نشاند کرد
زندگانی نمی تواند کرد

بخدایی که از شانس میم
مک هر چند نانوشت
در دل دیده آتشم باشد
لیخ دوستان خوشم باشد

بخدایی که از شیب است
که مرا در همه جهان جایش
بر رخ ریزش دی بسود
و آن ز همان خدمت ریزش

بخدایی که کرد کردن را
که ندیم ز کاره ای عشق
کعبه قدرت الهی خوش
چ سودی بکوش غرضش

بخدایی که در لایست غیب
که گفت شرم ز لب خرق
عالم السوء الحقا نیست
انجمن زد که هم شهادت

بخدایی که ذات پخش
که در با نماندن از خدمت
از همه صیباریت برقا
در همه کیشها غیبت غوی

بخدایی که مثل کتی را
بر دشمن بر سپهر دیدم

از پل صفت حضرت عورت	و من تلقی بی زبانم
کسین از دوری تو دور تر	بی تکلف ملاک جانم
بی تو تاریک شب جان برین	که برویت همه جانم

خطه صمد اجل قاضی انصاف شرق	انگور عالم تعداد قضا و حکم است
خواجده ملت نظام الدین کائنات	دین ملت را کائنات در دامن است
انگور قاضی خلک بی که هم مشتری	زور بارش از عدل و پدید دارد است
چکران خورشید نر و من لعل دلی	چکران حضرت اورا جوین جان است
چون بنامم بر سر دروید آن شری	کز قرنی راست چون زنگالی بکر
دید ما ز حیرت سبکست این کل و قوت	تارک از دشت سبکست این کل و قوت
بر زبانم رفت کس هیچ سرو آن که من	حق گفت ای هرزه کو این قاضی است
از سخن پر صدم یکبارگی معلوم شد	کون به عالی رای ملک آرای منی شد
خاطر و قدرش از حد نسبت آب سخن	آتش آملک جود و دشت آب کور شد
عالم سفید گنشم عالم خاموش کرد	گفت عالم چون بود انگور عالم ریز شد
هر و کیش موجب به کفایت و نیک است	چون این به نیت شد انصاف از نیک است
از خط سیرش اندک فکر کم کا با فکر	اموان چمن و ما پس را که کا با فکر
با خود گفتم توان گفتن این جوین است	گفت چند ام که ز بختی ز شک شد
عشق از دهر گفت گفت یکبارگی از دهر	یا دکاری از لب شوق و زلف و دهر
دیر مان ای انگور از ما بصدای پال	نظم و خط بر ثبوت محبت بفرست

ای روزگاری تو بی که نفضل دهنده	اگر روزگار وانی ضللی تر آری
بودند در قدیم امیران و پادشاهان	اکنون شدت از بر آتش و آواران
بهشت خبر که پستم دور از تو	اسم که نهاده اند و دشاره چون
شنول بوده که مگر وی عیادت	یا خود به حال عادت می سپند
ای بی زاری منم از تو این طاعت	نیز چنین طاعت نیست ز سبب
باری و ناتوانی و بی درستان	دل گشت بر زانده و از صبر شد
که طیب بتری امروز غم منم	ایک برت الفت و آغاز شد
غم این غم منم است پس ز غم خوش بود	در نرم صدر عالم پس نیست
آن جنت نسیم اگر در جهان بود	سکین ظهور جنت مای شود

چار کس یا بی که در بخت	کر بخی از ثربا تا ثری
تقاضی طرس و سپیدی	تا جگه عزاد و کانی بری
تو می گویی که خشم منم	احیای کن بدین معنی و بری
را که غم است بر منی حشر	به بود با کبر خشم کردن مری
تو غم غمی و حجم بیک صلب	در کبر جنت این یا غری
رخ بنو کردست طبع در جنت	گفت کر خشم منم ز غری
کیر این هر چار رخ گفت	ای درینا کر گشت بازی کر

شود زیادت شادی و غم شود نقصان	به نکر و صبر کنی در میان شادی و غم
-------------------------------	------------------------------------

پس از مدد و تشنگد مع و یکدیگر برود
نوبتجوی مشرب بر طریق مستقیم
بکوشش تشنگد که از مدد و غایب
بکوشش تشنگد که تا در جدائی ای کم

کیبایی ترا کنم تقسیم
که در اکبر و در حق نیست
و در حق کزین که در عالم
کیبایی به ارقا و حق نیست

ایمنی را و تنه در پستی را
آوی مشکر کرده نتواند
در جهان این و حق نیست بزرگ
و از انگش که یک و بداند

عادت کن از جهان نصیبت را
ای خواهد وقت مستی و شرب را
نزد که در پستکار بر آن کرد
ایمید و پستکاری اگر داری
بهمی بکوشش تشنگد خود مرز
کان هر سه را کند و خدایا
و آن که محبت آن نشیند
راوی و را پستی و کم آرد
در یک کیش و دین کسی نشیند
هرگز ازین مدد و تشنگد بزرگ

کار مارا طلب کن غایت
تا غایب بکار خود مخروم
زیر کان این مثل نکورده اند
طلب الهی بای بزرگ و شوم

بر کیش جسد خود و بخود می نه تراش
در دور تشنگد کز تشنگد غن بگردد

نزدیک کسانی که بصورتند و کسایت
پنجم زنی مکن تو را طلس و خوشنما
بسیرت ایشان نفسی بیزن و برادر
با سوره باش و عطا ای شکر خور

مردم از مشتری و سره
کمان یکی زایدی سرده
وکن و کعبه است ز آیه
این دو سعدندان و نفس پیر
چند اند زمانه زایشان آن
نیت هر چه آسمان شایسته
کبر خود کس زن آفرود
خود سلوات چراطع دارد
که همه کادام شکم دارد
که برب خدا ای آزاد
که بر آن هر که هوش بکار
که با ایشان زمانه بگذارد
که بجز شرف و مستند بار آرد
که در هیچ خبر سپند آرد

دهر و اخلاک و انجم و انکاش
خود جهان خود و یکی خوار و غیر
ای دل از کار خویشی چرخ
نقد و سپید چرخ و شرف
نقد سپید چون زمانه سپهر
که از دنا هست و نیت اثر
نیت کار و کار بخت و کار
بل و رخ است و نیت به نیت

من از تا خبر این کردند کردن
ملکوتی جهان نیست خوش باش
برین ساکن نیم کلطف سپنکین
می گویم که خوش باشم و لیکن

کشف عریض کن آن شد
که کتون بخت فای که بخت

و چنان چند آنکه فراشی پاد
و نه فلک چنانکه جوی پشیا
کردن بالای پسر آنکه نه
و دریا که دشت بر خوان نینز
نام اسایش میرودم پیش

نیستی و محنت و او بخت
تقریب او و شوم سحر بخت
این تپا پیش کن که اندر
که قوم که جوش عت سحر
چرخ گفتارین بخت و بخت

اندری در اندام جان
پاد و فرود و شوم بخت
چون بستی بخت باده کرد
مر که با این نه بسبب کج
پیش با این همه غلظت

پیش و فرود و شوم بخت
و اندران سحر کرد و درانی نه
کس در پشیا و پیش بخت
نام من بر زبان اعلی باده
چرخ بستی و فرود و شوم بخت

مرکب من جو داده شد بود
بنده را با پادگان سپاه
اندر اندر بی جوی باز پای
سایه باز گفت ننوا ام

جان فدا کرد و مرکب شد کرد
در چنین جایگاه سحر کرد
رویم از غنیمت بکوزد کرد
آنچه با من فلک درین کرد

جان که غلظت شب که جوی شد
و لم تا انده امروز بخت

من دنی تا جان آرام کرد
کمی اندوه و شوم بخت

یکی مرغ و نه در پست نمی
جزین بگشت باو طرب سبک
وگر نکل شود در پستکی چند
کن واد سبک و جو از خداوند

بایکی مزاج و دو خیا که با سه وقت
پیشش آمدم شراب بلبل چمن قند
و دشمن تدبیک من آمد آن پسر قند
نزدش اوردم میان سبزی صبح آرد
آن جوینان و نهیا نشین کردند
چون دمان نه مراوراد بکار رنگ
کای بافت را طبع وای صبا و تنه
چون گنود مراودا و بک سبزی کر

آن چیست بر آن بلبل می نازد
ساشش بلبل چه سپاس خدا
چون طبع بر پسر سبزه غنای
دشش بلبل چه پای مرغ باقی

آزاده که کریم نباشد خدا
سوی مکان کوایه از بهر تو را
سوی کوه که کریم نباشد خدا
سوی مکان کوایه از بهر تو را

نوبت که مرد از پست
اگر گریان من غماری و پست
چون خدمت تو پستند
یا که در معنی چه ست آدم

بجز اولم گفت طبع کن آفر
چون گفت که در طاعت نراند
دلت سیرت به نه جوی شیشه
سید قصبی سپید چوبه

شعری تر و خوب نباشد مگر به
این رسم و آواز محال
انعام نصیب غیر باشد
انشاء الله که غیر باشد

دی بر میسم در میان رفته
نظم کن در صلب عالم بخت
گفت در سودای عشق افتادم
گفتم ای منم رو سپی تو بودم

مراسد دین داد پیر آتش
زور سودگی رفت پر شمشیر
که اندیدش در بهر بران شکی
تین مرد پوشنده عربان شکی
بهر جا که احسب سر شسته
بانه از آن گریان شسته

آن بزرگانی که در خاک فغان خفته
ماتلان با چایب عالان ز در خون
در این معنی که خواهم گفت ایشان
دوستی با فزونی جرم آب دشمن

اینه خوانند بحر فزین ما
ز آنچه در قهر و شد و در ط
مردمان و لاسب فزین
بر سر آب غاش و سر کن
کراشما که زنده گیر کنند
و آنچه در زیر خاک در زمین

جو فزینی همیشه زنده کرد
کم آب غاش که یه چند یا
بسجده طاعتش از دین بران
زانده طاعت دارد سر کرد

بیشتر چست نشانی از خود نیست	بیشتر را چه کنی عوض برده شد دریا
بدان غلای کوفتانی سرواغلانست	چه تر سپینه پاک و بیجان محسوسانست
نرمودنای بیش و پندیم منوانست	که نقل بر نرسپستان لم یزل و غتر
از حال کسب تا مان کد ایلی چو برق	چاه از برق می پوشی و ز یک تو
حاصلی بداند از برق ترا الا که زرق	چون الفکم کردی توانانه قی و سحر

حقیقتی راست کردم کن و شین	آن گل کون خسران ز راه
آن گل کون خسران ز راه	این دین باز کوزه را ماند
کون او باز چون سپستان	کون او نیکو چون سپستان

از دنگ ز رست جود در گدا	ای شاه که سابقان برست ما
پوسته دلق ری و مان	چون نرم شست جاده است
چون نه تو میدی بنحاس	او چه نه ر بپسیم چون کند پر
نیزی جوی ای بالاس	او سوختن در جاک کسب
ککار در جیب رخ و کرب	از تو چونان گتم بگویم
کن کرد جود و کس	همی که شش جو کون کاس

در سانس خوشی بر فاندن کن یک بار	ای برادرم من بشمار کفایت
---------------------------------	--------------------------

مرد با نیتی ترک زن گیر اندرین نام
در قیادت نیت بر گفتم تهنیتی که سحر
باشد اندر اصل خویش و تصحیف خو
در آسپه شهنشاهی باری کینز که خور
در یکس نیت نداری بر گذار دیگر
نیوه اهل نهاده پیش کن بگریه غلام
بر زنده ایم نگاه کار از هر قوز بر
روز و شب دوزنده شخص صد پند
هم چو پیم برین دهم نیم دهم نیت
تا بود با طبع تو باری بری به شکم
این قدر وانی که آخو چون نخیزی باید

زن نخواست هیچ مردی با نیت و شکار
در قیادت مایه کردی تا همسب و قی قوار
اگر سازد اصل هر زنده هر چهار
مرد و ماه روی یکم ساقی و کنگه
کانه و یکس نیت می نیت مغرت صد هزار
در غیر بنفش خاتون در سفر بخت یار
در زنده و صفت کین خود را یکا که زار
سال و ده باشد حلال و دوشه شش هزار
هم غلام و هم کینز و هم پیاده و هم
وزر دل کرده و اجابت مشا و صابر
روی نالی خویش چنی کوه روی و نام

بر کار جهان دل منب ایراک نشاید
چند انت بکنم که بهل کاخ و روزی
پندم پنیر منستی و خوی شدی آخو
هم دلی پردی دهم با نیت پر و س

کین خوش خویش می بر پند
این هم سپید کرده و آن حلقه بساید
و امروز درین شهر کسی نوک نکند
ای مرد دنیا تحت ازین پیش جو باید

ای بزرگی که از بندگی و نیت
هرگز اندر نهادن مرزا

آسمان نماند آشتی اندم
از تضاد و ست در بیاضم

بی میزان از تو شرم بسیارند
خود ندانم که تو ندانی شرم
تو خوین درفش چون نشاء
که بفرش بر بند روزی ۹۰
چه کنی باده نخت کن حد
تا شود همچو خایه حالی نرم
کارم که ز قطره زین پسیم
در دامن شان بازدم شرم

گر خواجبه بخواند کرایه
داده در بنسزد مایه
بایم و پشیر و شور بایا
یا مطرب جان که بایا
خوش بر بنگی می دازد
و دو چنگی می سپراید
در خواجها طربن دیگر
اندر ره کودکان دراید
و در خواجبه مد کرد و باز
ایه سوی چکان کراید
زین چنگی مستوزمان
که در بنسزد دل راید
از شش شود و در ستور
برده لبکش هم بجاید
و در خواجها طربن دیگر
بر دفتر کانش میل آید
داریم کی لطیف و خسته
کز چهری جوان آید
تا گفتند بدو که توبه است
سوار که خود می کشاید
داراست قوی کی کروگان
در بزمی نیز نامه میاید
و این است و غلام کبریم
خواهد بسله غره بجاید
انست برین خاطر جان
که خواهد با حضور در آید

هر طغیانه دهر و دین گشتم	ملک الموت کار مردان کرد
بر نامی سید مردمان از و	مردی کرد و بخت تو بگردد
تو با آن که شست سال بخت	یکدم بسنگان حوش تو خورد

انگهی ای خواب که کون نهد	آمدی از کسین بنابر و
از تو و فردی چشمت خلقت	ای که کسین دیده و غم کوه

و شمع دوست نیت کبر را	ز آنکه او هر دور ایگی شست
مردن من بر آن پستیزید	کوی غیره کون دوست و

وی مخپسی براه دیدم	بر دست گرفتند جوب از دین
دروزی کی گرفتند نیز د	نظاره بر روزیام صدق
پرستم از آن میان یکی ما	کان جوب چسبند از آن روز
کنت ز بگی است روپسی این	وین چسب است روپسیان

بر بلای شکسته را از آینه	روپسی را که چسبند از آن
ز آنکه هر جا چسبیده بود	روپسی زن باشد و بر کوه

مقبل آنکه روز و شب او بار	از سروریش او سیه بر
---------------------------	---------------------

روح او از عروق بگریزد	دست بر نفس هر کس بزند
در زمان بامک برک بگریزد	هر کجا که نشست از پای بپاید
در میان دارد پی که آید	تکلیف الموت گرفت دارد

اصل بشد فی ج تن میزند	پنج دو قنار بر انداختند
مخلص خزال ج تن میزند	سعدند از بد قنار رسید

بجای زبردستی کند چ زرد را	کراخل بشد زبردست
که تو مان بردن زمان خوشین را	بجای زین خویش باشد هر کجا
بجا و کلام و بگویش ای سخن را	ولیکن کسی را که زن شود باشد

هلاک جان و دل دین بود جان نهد	بجای یاد نام تو سر که دادی نیت
اگر بگوین من قدر بدی گویش و صدا	شدی صوفی نام بی کان ز خوردن

فانی جود خوان نشسته	ای پرورد باد سپیدار
چون انشی از خبا بپسته	نایت بمان مردمان در
بر او شکرست تو بپسته	دار افکند سزای بپسته
نیاید او حقی بر پسته	نار بپسته ز جیل بر پسته
فانی کند ملک بپسته	باشوی و جیل هر که بپسته

طغند میزان وزین اند	اچار بود ای سپید خسته
باری درخت مست پیچ	کم ده تبری ز شش دست
ده مجلس در کات این پس	کز زره رسیده بهر پسته
طوفان منازعت میگز	در ملک تناسب نو بسته

پسر خیره کراشش خدایه کوره تو	دو متر دار که کوزه خدایه اقبال
ناب خیلست که در کون ز شش بام	نزد او به که بود در دمنش اقبال

زیم خیره رایشی است بر کوه کون	نوکوی مشکبوی پر در کونش خسته
مرحله شد کل هر جایا موی بهر	کس کوی از طرف که دی شکسته
بجایات چون لول نام که بر پیش	در جایای کون کونش در پیش

ای شاه جهان حسب خدایه خوا	از هر چه بخت تو شود بانگ برآ
ای که فتنه مال تو در معرض نیست	در یک و بدو حق طبع بکده آ
یکماه و کر که نه ای سوزن و لبش	حق که کون حیرت را حسب کده آ

صوفی خطراتش بید	کز مال خطبیری نرسد
از پاره نان بر پیشش خور	در نوبت لاف بر درش خور
انکس که بیان و بدیش	تقصیر کند بکم نیر خور

تعلیق زوری بر آورد	نارین بطیب برکشید رخ
از مهر خدای را در اندیش	وین مستی را بقل برینج
با کفر غوغا باشد از من	با کون جان حدیث تو رخ

ای سر از آن جهان نر زمان تلخ آید	که با قبال جهان چون تو نخواهند
مکت و مهر بران بای خرد و خرم را	کز تو دستش نه ای خودخواهد کاه

قطبایم بخوارم برین	نیت پنهان که برکشید کند
جذکوی خواهر من بایست	لب مزین که حدیث او نمود
پار سار و خانه نام نشت	ز آنکه نیت ماند زن چند کرد

آن شبیستی که روزی با بی بار بود	گفت کین دالی شهر ماکدای میبود
گفت چون باشد که آن کلا می کشد	صد و ده را روز با بی سالها برک و خا
گفتش ای سبکین طبع آنکس ازینجا کرده	آن مرد برک و خا دادانی که ازینجا کرد
با کلا آید به پو پسته ازینجا خواهد	که یکجائی تا بجز این پسته خوان ازینجا
در مردار به طوفش آنکس طاعت داشت	لعل و با قوت پستاش خون نیام کشا
چشمش که با ستاره ای میفرزاد	ز آنکه کرده نام باشد یک شبست ازینجا
چون که با بی چیز دیگر نیت بر خواهد کرد	هر که خواهد که برین نیت اگر قرار دین کشا

تو در زنی و منت در شکوه
دست من بی عطار و آینه

تو وزارت من سپار و را
مهری گوی تا عطا سپند

چون کس بگرد حست آوردم
کون خاطر دردم از یاد

خایه جو را سپند زدم
کر بجای مرا بکیر عطا

سکینه کاخ در روز شب
جای آرام و خرد و خواب

حالتی دارم از خون که در
جمع و در من رنگ و نیست

آن سپهر در که کوی سپهر
نور و نور آفتاب منت

و آن جهانم در که بحر محیط
والله لعله شراب نیست

هر چه در مجلس ملوک بود
مهر و کلبه خواب منت

در معراج و افغان رنگ درو
کر بخوان من و کنایه منت

شیشه خیر من که بادا پر
چشم من شیشه شراب منت

تم کوه و حریر خوشش
زنده و نشت رباب منت

هر چه پیون بود از این کم و بیش
حاشی لعل من خدایت

کنده پر جهان جنب نموده
مهری را که در جناب منت

نیم قدر را و رستم منت
اگر او مرغ و تاب منت

این طریقی از نشانه منت
چه کم این خطا صواب منت

خدمت پادشاه با سینه باد
نیباز روی خاک و آب منت

که به پنجم ز جرم پرورد او
نست من سینه در زبان
ز نسکین اضطرار بخت
چادر و جای من جواب بخت

تو بزم شریعتی در که چون درویش
ایر عادی در یکدیگر پختند
وزان نشاء که این نظم از دست
نهی نمید که نسبیه کردی ز جرم
قیم و از عشق که گفتم بر آشفتم
بمژدش از سر خطا من خاک میروم
جو سر و زو صبا پای حال میگویم
ز هی ادیب که تسلیم کردی جرم

آنکه بر سلطان کرده من نور را
آسمان مست خلودی که سخن ما
آنکه او را در سپهری آلوده شد
بدر و موج شش باره زی و شش ما
آز تخم جانم که گلکش در صبر آید
هی میکنم که از دیوان رای صفا
آسمان کفاجه میگوید که کینه جان
بادت آه آل بسین مجید من بخت
عشق بر طول و عرض آلوده شد
شک عشقی از سرای آلوده شد
ابر در باران نورانی کفش را
آز کوی دیوه گلکادش شایه
آفتاب و ماه را هر روز نورانی
پر نور نبوت را که رای صفا

من و خادین امروز هر دو یک
نیک بر خدایی کنی و بنده حق
من از عمارت عشق دوی از عمارت
دما شراب عتاب و مرا اثر عتاب

<p>ای سروری که چون تو برادی نیست معانی رسیده اند تنی چند این زمان داریم کودکی که چو روی دهم موی او در بند خواب و مست چو از کار ندانم کستی اجل شهاب حیدر که آن طالع از باد و نسیم چون شه پای نیست</p>	<p>چون دای روشن تو بلند آفتاب نیست نومی که نشان از یغما زدن هر آفت کبرک و شکسته و شکسته غایت او نیم ست گشته و بار اثرا نیست رفت و شکست بر ختم و این صواب نیست زخم چگونگی که بیدار گوی خواب نیست</p>
---	--

<p>گفته بودی که کار و دوچشم بر طوفان و انقباضات مدام</p>	<p>چون دای از این مشم و دای کاه کم یاب باد و چو شکست</p>
---	---

<p>ندانم پس که جهان بسته درویش گریخته کمترین مرثیه مستنظر تا که بسوزند آن روشنگر را چو به آن مشرک گفتم</p>	<p>از خصلت ز نور برده و دخی چپ شمع که بر خانه بر آید و بد از چپ اندر ز درین زشت بود که گشت چپ</p>
--	---

<p>اسرخس از خود بله آلی آینه نبلی آن عکاس دادی کمال</p>	<p>در پیاده روی دارد در خواست ضاوه انحصارش ده دای</p>
--	--

<p>ایا دقت نظر منبری که گاه منیا بر پیش دست نمی توان جان شرم</p>	<p>تو ای بار بچکانی می زانست بجای طوطی باران و غن جلدت</p>
---	---

سکس بزاویر شسته اند در محو	بیاد باد و کوشیده هر رست و خفا
بدرود ملک ماه بر کشیده و مرق	ز جره طرب و هو بر کشیده و خفا
امید پس از برون بچو دست گریست	ز مجلس ساز ماصح جوکت ب و ربا
صاف عشرت است بکنند زمانه	تو نشکنی ز فضل خمار از شراب

میر حیدر ای که خیزد و دود	از کت توج از شراب طرب
دوستت از ری که کشاید	جو پادشاه دوستند از کرب
سه شهبانزه شد که از دست	باز نشناخت روز از دست
جلی چندی بوده اند در حین	الفیه شکیبه تبار و شب
به از اوزده ی کبیر نزدیک	دست بر کس زنان کون جز
مق با بی دود و دوز که کرباس	نانه و زین کبر خوار کاف
همین باشد که جود	دود خادمت بهار و شب

آن خدای که سال و ماه	یکه بر اوج ای دوز و شب نهاد
مروالیه جهانرا سپید	اصل و فرع و منش و طبع نهاد
چار سخی را از د نام نام کرد	تمام آن نه علویان را این نهاد
این خلیل باد مسک خانه را	روز غفلت نام او خشب نهاد

دستار خوان بود ز دوز که کرم بر دستا	در وی نهند ده که می ترند بر لب
-------------------------------------	--------------------------------

لیکن عیب ز خواهر از آن یادم نیست
کو بر کوهی شکست پست بر عجب

عمر و نوج با ز پست بیو
پست که از بار طبیعت بکشد
دیو از روی دی بکی پرورشته
بار دمک یه قد کار علی لال
و ای چه سرست در کس تن کرمه
باز برده طاعت و انیان کرمه
بر جی کند فوسفه پرورشته
کنایه از دست نخیزد قبیاحت
چون کار جان جلد بر آمد نبات
زین شدت کرمه بر جان بهشت

ای زمین راز بهر نیست تو
دی بالما سر طسره و قاف
ز اعتدال به با طسره
و امر است تو کرد فتنه
من ز پنداری خضاه شده
تو گویی که آخرت چون نزد
آسمان بار ما شگفت
در امر را خراشیده
بوستان کمال شکفته
از محیط خلک فرو رفته
روز با بخت خود خفته
بر زمین آسمان آشفته

من بهم دراجه میکوی
لطف باری بریده با آرمه
می دانم ز پاک سپهر زین عم
خاکم از جرم من بود مردم
هر چه کویا فرای آن چشم
تا بخت استخوانه پو چشم
تا بخت استخوانه از دستم
دارد از لطف تو بود چشم

خواهم تا بیایم و گویم
 که چون دینم بگویم
 بر تو کزوات میباید
 که منواین زبان جانم
 که کشت آن نمیتوانم چشم
 وین تو لبی بجلد برسم

کرده همه آسمان بپست است
 که یکپس خا صفت
 اگر کشاد هیچ وقت نیست
 که همه بندگی تو بخت
 کبست بگری که هیچ بخشش
 کبسته بود کان کند پرخت
 میر بطالب اگر او عز است
 اسپد ابد باغ و تندرخت
 بادشاهی است بپست است
 شهر یارینت او بخت
 جرم ماه از اثار است خدش
 هم بدو نیم کشت و هم بخت
 دست او سایه بر جهان کشند
 با هم برد شکست پی خشت
 هرش میکند در احد تکبیر
 پدرش تیغ تیغ می خشت
 در زار روی منش هرگز
 حاصل و ز کار هیچ شمت
 باد و پستش همی از خوش
 دشمنش لکن کشته بخت

اقدام دین جواز شرف الدین
 آن کاست او که نماندش آن چل
 او را امنیت از آن قوت کند
 که علم را بکاک و نظر ز مپ کند
 از برای ماوست تابش نور شمس
 که زان طبع تابش از عارت کند
 شکست اگر قوت قویس از دنیا
 با کرک میش کشته لجاج دست کند

مردم ز غایت و فرس کاشنش
مان تا منصبش بکفی تنبیت کند
مسایه را بجزای می عزت کند
خود را منصب شرفش نسبت کند

هر سخن گمان نیت قرآن یا حدیث
اشک امی دان مقامات حوری و حیث
از مقامات حمید الدین شد اکنون
چس ازین دریای مالا مال از این
شاد و باشی می خرم محمود با زامع
از مقامات تو که ضعیفی بخوانی برود
علم اکبر سخن دارد که انضی انضی
آفتاب بی زده انی آسمان بی تاب

صاحبان جسدای دشمن تو
گفته ام در سر چارچیت لطیف
که کیش در جهان ظاهر و نه
قرآن خاشاک عالم را نشو
هر طرز میگردد در جهان کهن
در جهان کفشی که نازده عالم
آسمان در تنمش جدید
گفت اسراف پیش ازین کفو
انکه او بازمانه در نکرفت
رونی انکه بر قیاس رکوت
در کارش کفایت نکفت برو
مجدد پادشاه بر کشیده است
مجدد بر باقی کفایت شد پوت
وقت انی خبر بر کشیده است

ای پادشاه دولت آمده است
درد و لذت هیچ بهتر نیست

وار دار فضا آسمان دانا	بر که بر نفس منت چو منت
که جو هر که هیچ دندان مزد	بر سر خوان آسمان نشینست
تیز دندان عالی حار است	در دندانست که بخر بخت
باز نمود آسمان دندان	تا اتم باز پس کشیدی
سرو دندان پیغید کرد خفا	کنشش ای جو روی شود پر
آب دندان و بی اورد	را بجان از تو کی تواند جفت
من ندانم که جام در دندان	زانشناشنگان بخوانی
از چنین مسیبه برکش دندان	میخ جوست کشیده است
خیز دندان کنان بگوش	آسمان دیر تر میان بست
گشتم عشو بهشت دست زد	دو سه دندان آسمان شکست

ای ملک بادشده ثابت قدم	بر موشی باد قدش را نبات بار
وزمت ملک جهان دین ملک	واجب تر از ادای سپاه مملکت باد
واند ز من محکمت از حوص حد	مردم کینه رسته بجای نبات بار
غالب بکجا ترا بر کرد سپناه	بر جای نخل و میخ مال و نبات بار
در استخوان هر که ز مهر تو مغریت	از پایمال خاک بریم و نبات بار
اذا بنای دشمن توانک زشت	و ضاره جویش از و چون نبات بار
بس بگره جان بب آمد ز ششک	آبی زرد و نازده حادثات بار
هر از طغیانت که برضت کند	بنا بر شقا و نسیم نبات بار

ای بادشاهکست زمانی خضر نو

این نصرت مبارکت آیهات

صحن الدین موفوق را چو چینه
عمی گفت ای بروز کوه کی یاد
که از تو پیر پیکر جو میکود
بوصف حجره پر زده در بود
بسی گفت اندر بود ز نورش
سحاب از آتشیم آب می
ظلم میکود که جنبشش می
درین بود انوری کاه قلا
چو گفت از جبار گفت
بایستدای خوداری دیو

یکویش کافوری خدایت
می گفت ای بگاه و ایچکی
بجو در جنت تو در می گفت
که آمد کس بدید و زور
سوا او شب ز چشم فده می گفت
صبا از تاب آتش خوش می گفت
بهار می باره ز شیر می گفت
که بنیم خیت چون آتش می گفت
که جان من خاک طریش ز می گفت
یکستان جو خود کل می گفت

خسروا کوهرش می ترا
دی چو خورشید و حجاب
کردی از عقل است حق و دما
عقل الحق ازین مشه یغز
پتی از گفتسه باز می گفت
نظم اندر حجاب شرم می اند

جو بالما بس عقل شوا
روی او شرم رای گوشت
جان بیا رو بیت نوریت
که شود با داغ میبتان
رای بر افغان می گفت
خرد اندر خلا بجز خفت

چشم بر بریس خا زند	تا بناغ بریس کل شکست
عذر پستی بگیر و بگری	اسکار است این خبر
خود تو انصاف من بده جو	چون تویی را تا تو ایست

ای زبرگی که آب خاک جو	دست دوران آسمان شست
تخمی از لطف دزمین کمال	چون تو و پس روزگار شست
یا دکاری زانوری بکرم	یا ز بر پشت روزگار شست
تعرض و قویی و خدمت تو	نه ملاقات چوب و صفت شست
دیسپاسی که تو خواست بود	در و دیوار او چه خوب شست
بخدمت ای که کعبه خانه آید	که بعد کعبه بی توام شست
میزبان اول انگلی خانه	رویت انداخت باز شست

ای کرمی که دزمین میس	هر چه رست از سحای دست رست
نفری که تمام که تشبیهش	حب احوال بدسکان و صفت
انچه از بار سی و تازی او	چون مرکب کنی دو حرفت
دزدان هر که پیشش گوید	نامی از نامهای دشمنیت
بیز چون ساز پارسیش افتاد	در کس درش چه وقت بچست
و آنچه باقی بماند از تاریش	منت بچون نمایمش بدست
مراد در شبی که خدمت تو	روی ختم باب لطف تو شست

دادند آن عدد که برکت رست
بدو اینچنین شد و گریه
درد و پشیمانی بر سر نهاد

بخت ابراهیم از دگر بخت
نه تو در بصره و من در بخت
تا که مرغی بخت باشد هست

گفتم جو لطف با چند ایام قبول کرد
گفتم هر صبح و عصره ایام او گشت
خود بعد از شطرنج روزم بگذراند
بگفتم که بخت صله بر ما است از جان

جانم ز تو هر صبح ایام بر سپید
روزم خاضع آمد و بچشم خجسته
نومیدی که جانم از این دور چیده
آفرید زکات جرات بر پسته نه

با یکی مردم کن پس بگفتم دی
صفت و معرفت ما بر دو تو چیدانی
گفت از عیب خود و سر برایشان
کار فرمایی در رونق کار من و تو
کار فرمایی مرا پایه من معلوم است
که چنان طعن بداد آنکه تو ترغیب کنی
با زدن کا و فراسپاس از تو فرمای تو
یا چنان دانه کن من سر عزیزم
او چه داند که بدین شهر چه باید خورد
اگر کام ز تو بر نشت که برین خجسته

توجه دانی که ز فتن بود چو خجسته
آن چه از نیرود وین نه بر او است
این که ما را ز چنان آتش بدانی
دانه آنکس که دمی با من و تو
لا جرم جان من از بند قضا خسته
کرده دایم و پرده خسته بر پسته
کار فرمایی ترا دیده چنان بگفته
بجو زده و شب جمال تنی بگفته
که ترا از سر نه از دران کی چیده
خصل جانم که بستم بر خجسته و دانه

خنده رخسار که خود بر فلک از غصه تو
نیز از شکست گریخت و هم بیکر بست

جهان ز غم من بود و دشت بود و دین	دریا نمود مجاز و بیا نمود سپهر
چو در قهر است جهان لا اله الا الله	که در زنگار هر وجه خضای بدست
چو سود از آنکه ازین پیش غم آن	نور نگاه قیامت بهر نگاه
چو عاقبت همه را با بخت اندر	شدت بستر خاک شدت بخت
کدام جان که خدایش از دای چو بخت	کدام تن که نفسش از فردا خاک
چو که خوش است آسانی از کجا چو نیم	که کلاه چو ازین تخم دانه چو کشت
چو که بد است آسانی از کجا چو چشم	که دو که زهره ازین مار و بید
سازان جهان را چو نیست روحی نام	دور و نزدیک را با یکدیگر چو بخت

خود را زدی جسمم که سپهر از کجاست	تا بگریز بسته دمک چو کس با حکمت
که تمام سجد که پیش کو سازم خدایش	چون هیچ مریم از صخره حل با بای تو
پیش کو بی حرف نامم کرد و بر دگر	هر کی زین روزگار را از پیکر از تو
بخت را دانی که دانه کردی لا اله الا الله	احتمالان سبده درگاه می لایق
طالبه نمود در یک صفت با بخت تو	مرد را که گشته دور و اختلاقی است
چو که کرم پس از ام قانع یک غدا	تو امان با بخت تو در خسته با خد
خسته طعم هیچ اکر در ازین سخن	خسته که یک نوحه از آن شد با کرم
اندکی از سخن تا کی زنی خاد	چو که چو مرد را پس از کرم کردت

ای سبقت برافشاست	آسمان باطلت در دست
بهر از که بر تو دست قضا	چراغ پیرایه بر زبانه نیست
چراغ دل با تو به نشد که فکر	ارزوه داشت در جگر شکست
چراغ کس سر بر استمات نشد	که کوه کوشه بر سهر تخت
آن شبها سینه شکست سپهر	که از تو چه دوخت نه تخت
ای عدل تو نایزه کبشاد	کرد تشویش از جهان شکست
حسنت دامن کرم جفا داد	از دم در زمان زلفا کرد
ای بی بی که از علو میکند	پیم دست تو چرخ را از دست
سایه ری راز و صحرانیت تو	چون بر آتش بوقلمون دست
نوازه که ز جبین میکند	کجا آنیکه بهوشیار دست
ست اینک ندیم خلعت در	ای جهان بر در تو بادست

ای صافی تشنه لعل بر سهر آید	کس جو سپهر غمت نظیری در جهان نیست
دور بر من جوهر کس خشم افکنی چون شهاب	باز حکام منکر کردن جو را از آید
طوایف تلخ کلام و میدان زیر نوا	جو بیاد بخت نداد و نه خواست
نخستین پادشاهت عودمان سحر که بجز را	از کجای خیزی که هست از خشم کجاست
سست قلع بیداد تا پس در کشف عود	تیرهای بر ز دست و تیغها از دست
تورش پیش استقامت افکودل در شاد	چون در مسایق شرم از هر چنگار
نیک پای این بنده هوای بندگان نیک	از بختها کف کردت بخت ناست

لوت قری برضا خون در خانه و چشم	تا خلق آورده و دلها را زخم برداشت
ز نازیب آنکه یک نیو برده بس با	نامه اندر شمشیر حبس قفل با چرخ
بر یکی چنانکه خلق باز پا به صحرای کرم	سوی آب دانه چینی دایم اندر چرخ
چرخ اصل سج پیری می ناله داد	وین دو کس سج کجنگی نزار و سار
گرم کن پاره اندن و ستش کر	چون دوزخ اندامی و شمشیر اوار

درین دولت مدین لعل سپرد اجل	شدی و رفت بین حاصل جهان لود
پیری دم شخصی دم مسکرت	زبان بی و دردی هر کرم بر لب
دم حبه و خانت جو کرد خاکستر	بنیم واد برد جان بخت شست
تخت و راحت این رخ سازد تخت	خفا و ز کردش این جان که از چرخ
که هر که بگریخت خود بست	یکه کوهری که سیال است و شکست
زبان و کمال گشت و بی مانی	که اسمان تواند نظیر آفتاب
که دور کار پس از انظار نیک و راز	بدین دو دوا همین صید کرد روز
که هر چه چشمتی نیست نامد و دست	نزار دیده نکرد ز انشک بکوی
نیزان حال میگوید اینت غیب رود	گر که هر چه صبر و عروسی که اندک و دست
نویسار به کاکه بوک اسمان بود	ازان قوا نکردی باشبانه است
زبان دل تیران در نه لب سدا	که مایه فکری را خود نمیرد شست
که بود و نیکو سیال زنده کانی کرد	چون که گشت شد مانش ز مال

دی مرا حجب ایمن بستم
گفتم ار لوت ندهم قدر
گفتم روکت ایمن ندهم
ما کبرو باد و کسین و اوت

بزیستدم ایمن بچیل شدتی
شیرین ترش گشته جوهر هم رفتی
ز آنکه تو ام نفع جو نطفه پران
این چون حدیث و سخن از حقان
آوردی زبیرگان پنی فایده برون
زیر برای ز پیسته فنی را یکی برون

ای تو مخصوص العبادین
سمت در کاهت مسودین
چون بو تو تر در معنی حق
گشته در دوران گل خرمین
روزگاری از کمال انصاف
رونگار اظفر کند از برگ
ما جو فصل زین و مجنون
نوجو فصل غاب و میر
چش نظم چون نسیم بوحود
چست نظم و نسیم العنکبوت
سر جده تالیف این ابیات
بی معین غشی و ضعیفی کرد
رای عالی در جواب این چند
لایق اینی ای کونت ای کون
ای حق محبت تو می لایم
بادی اند خطه می لایم

دوش در خواب و در نشو
چنگار مر و زخمه عام
زور و قهری بستم
خواهد انصاف و من ستم
چو بسی تو راست می باید
ایم بیانت که دوش کرد ستم

بختیاری که در میان جوی	منت آباد جاد طبع بخت
بوی کاخ و در و دیوار	نیکو طایه سر فراغ و گنج بخت
که مرا دست بخت تو بر سپهر	خاک اندوه و آتش غم بخت
از بر دلم بخت تو رسید	در تنم جان بخت تو گرفت
انجمن کار بازمانه کند	بازمانه بی توان آو بخت

ای سزا فریزی که از یک سر	بای گم کرد ملک سپهر رخ
چون تراز اسکان دولتش	تا بدین غایت کسالت رخ
حق سلطان انجمن بیکرانه	قدر دولت انجمن بایست

قدر بخت است تا کار دهالم	بیک بار از بی ملک رخ
بماندیشه بر خاستن کرد	نک کنایه بختین خواهد رخ

تغلب قطب یار منصف ارگنت	دارم طبع کفایت بایم ز دست آه
منصف خانب که بصری اعجاز	کز هم کنی برانچه مسامت اوم است
آن دو لطیف را سوی من مستم	و بخش کنی تو قطب تعویب هم است
امروزه کار این سه بر من آید بود	نزد از شکر هر سه بر من ارم است

بختیاری که کتاب مسند چیز بدست	بر سوا که جز از بد بختی است
-------------------------------	-----------------------------

که با قلع و خوار هم ز جهان بگم
نه فلک نیز مجرد فلک هر چه هست

اعتقادی درست دارم که
اقدامت بر آن نباشد
بنده را اینک از غدا خبر

من بآلای بس طبع بزم
کوهر صفت تو خواهم
تو عطا کردی و کردی

ای جهان ز اعدا تو آری
حلقه شبنم کنده
در دودم بنشاند از باران
خسرو نقش کین حسرت
کجاست خوانان دست زان
در بلاد ملک تو با خاک نیز
ای بدمرادی چرخ دانی
با دام دولت ناگاه

صاحبارای رفعت که بچار خود
پیش نظر نمی آید
چرخ را اسب رخ طبع کند و در پیر
مست پوشیده جوینان فلک
از پنهان جان کردی باطل
نقشه را بر در شهادت نشاند

باز چون دست بشوید تن بپوشید
ای ز دست تو طبعی که در کف
شاید طبعی که در وقت مرگ
بارها خانه فرین و پادشاهی
چون بپسندی که ترا دست بود
مردان سر که بر پل کند نومسخر

خواجه در مجلس جان میزد
که مایه اندرون دود را
مرد و با یکدیگر می گفتند
بگیر خود کشتن خوابه

جوابی نپسندیدیم بهیچ خدای
جوابش حکمت می بگایم بهیچ
بیاد بود که مگر دست سال دارم
را خدا از خدا دست زندگانی
عنان طبع اندین پس کشیده ایم
اگرست و در نیم در بواله مش
و در طاعت همدام بیاورم از پس
بگیر چه دارا که کس زن مدوح

رای عهد الکلیت زرب ملک
تراز چون نه گیر فاضی بهیچ
یار با ندان کسی چون نیست
تا نشویم بهیچ صلی است

اگر بپیش کشی اندیشه زنی تو
با صلی و صلی شد آقا بهیچ
که در زنی بهیچ باریت نامه احوال
بیک نصیب گوش دارا بهیچ
هر که بدو گاه داند مجلس نیست از هم
در صلی کا رفت الا صلی صلی

چو گفتیم بپایه ای را
نیز در پیش آغوش مایه

نمود خاکی بدست چو نفع
گیر در کون آغوشان مایه

ای خداوندی که هرگز خدشت کردن
هم کنواریانت را و ایم بر تو نشاط
ساعت افق را اکنون که زان پس سپهر
بر سپاه کی از تیر تو آفتاب
سودا سر در کشنده از شدت کربان
چش را کرده زبان دساکه چو کشت
و غم را که از بختیم چو سر در کرمیت

از زده خندان کنگه در کوشش بکشد
هم در اندیشهات را و ایم بکون منقش
از برج آن صدد که بستر و از تو آفتاب
حدت خوی از زده در سر تو شود شمشیر
امیان بیرون فتنه از پیشش درین
طیر را که در پیشش حق چون بکشد
چو یکی گان بپستی دارد و بجز بکشد

وی یکی بر سبب معرفتی ز سر دغان
گشت گفتی را سر و پا و گفتی آفرین
این تیر ز آن موصل آن شد بجز بکشد
گفتم آفرین به این در شیطنت
این میان صوفیان خبر که نکام خطا
ز آنکه اندر خدمت این صاحب را
نشکم کرد و جو کلام صحن مرآت
چلبس را میو کشت به حال موصل

از شما پوشیده کی دارم در شیطانی
هر یکی در اینان محبط از غایت بی
کیت بهتر زین سطح صحن و در بکشد
لا اله الا الله و موسسن ناغی
شیخ هر در اتی کو بپسیدان را افی
در حق گویم که کشت طاعت از غایت
است از این بپستی صدد را و در غایت
طبخ را و یک بز کرد و از شیر غایت

شادمان روی ای خاک قدرت خاکدگر ^{گفت}
از قنات جمل اقبال جو شعور بالفتح
جای شلوغی خاک را اگر گنجانم ^{بسیج}
در غنچه ت شرب غریب جو طعم ^{بسیج}

بگلک و سرینا زندی گفت
زان منما که گردش تو کند
آوازه اخوان بی نصیب
تا بنو هر زمان جو پای عشق
بر پستان کراشی پیچید
حلقه چب کهنه در حلقم
عالمی ناپسند احوالند
در احسان جوان کشانند
فلکش گفت در روت مخند
در احسان بگو که بکشیایه
مادرانم تا قضایه و قدر
که بوی خاک بر آید
چون منت کرنا ز دست کند
توجردانی که با تو چند کند
جند تخت مرا زنده کند
پایه محنتم بلند کند
منت مضوم بر و پیچید کند
هر زمان حلقه کند کند
تا که احوال ناپسند کند
چاره کار سپنند کند
که جانبش ریش خند کند
به احسن جو تخت بند کند
ز برای فتنه را جو خند کند
که بوی از و کرانه کند

مرد این نفس که با نفس در غار جان
نوت کاردن اگر میت غرابا کی میت
چون میان عشق نیازم نه سپودند ^{مجد}
نوت پاستند مست و عدد ^{مجد}

کر چه شب خطبه من هر که بید	باز از روز قیامت شعری
عاقبت عاقبت آموز را	کنج بزرگت پس ازین بود
من جویم دست خوش آسمان	کی برم از کرده شاد دست برد
نفس پستی پست در روزگار	نقش الهی نتواند پست برد
بی بند و خاصه درین دشت	تا نشوی بر پسته جو کرد
واقعه از سر نشو تا بیک	پای دین کار چه باید فکرت
سوی خاک میشدم از آنکه	تا بخت جسم سبب صاف بود
منزلم گفت سوی او که	تا کلفت آید ازین منت برد
خاک جز از غم من آگاه شد	روح برداد غم من بزم کرد
تکم مرا بر دل او دل نیست	راه نموده کرد یاری پست
انفکم بچرخان باز منت	باز کرد کار خاک چرخ

سعدت خیره کا بنوی کند	هر سه بوشاق گشت نه بد
ترکش نه بی مقام بناد	در بیم و حل سپهر چنگد
از سر روی ده ز جنت دیگر	در کینه ابر حسد و رخسار
دارند قبط بندی و ریشک	انچه و مکارست اهل دشت
لیکن من زن خسته و دانه	باشد دلی از مرمت آنگه
لی مرغ ویم در یک سببستم	با آنکه جوئی جو مرغ بکند

ای شاه زلفت با کز شب	هر کینه روز کار موجود
در کینه عمر انور غایت	الافضی سپه جابر معدود
و آن نیز مهر عمر اوست	تا رخ کند جو نقت مهور
کبرم که یکی دوز آن دزد	تا رای ملک رسد مقصود
که دست تهرش بر بند	این ماست پیته بود نه نمود
و آنکه جز زنده بود دست نبود	در دامن خست و جوهر مهور
و پلا زجه حال سینه آ	ای مهر عمل در حمت وجود
شب باز ترا خوشی بگل	نیشا و شمس در مت مقصود
ای ماه با به شب نیست	ابن روز با کر مسعود

ز روز کار بکن مر از تو خوسندم	که د حاسه این خواهم از خدا فدم
نشدند ام که بخوشندم که گزیدم	غم چو است جو از تو بنامه خوسندم
نه مرد باشد خوشند را پسند بود	چو که پانوی می مرد و عیش نه پسند
مراد حال مرا بی حال ظلمت تو	صفت ندیم ازین به جو دل با ظلمت
چاکر تشنه با بچایان مرده بجان	بجان تو که بدید است آرزو مند

بکای بزرگ کرد مرا	اگر کیتی به جنبش آمد خود
اگر آب نگاه دارم رنج	آب و پستانه را بجایش برد
هر که پیشم که بگذشت	بر کلا کوشه سپهر سپرد

آب در زهر و سپهر نیست	تا کلاه او بخرد و کلاه
بهر از هفت آفتاب	پس از آن کس بر آید
و ست از صفت جان کشته	پایزدهم جهان نبوده
که نه محرم شدیم با و نه	نه حریف آدم بهایه بود
گفتم آنرا که چسبیده	که کلاه بر سرش دو بود
نیز میرا که راه مایه	بهر راه باز کرد و کرد
آن جوان در پیرس و دیگر	که شنبه به کلاه بود

آن شد که جان لاف همزده	کز به الحیثم راتب هر دو
آن ره که قصد فلک از غنچه	در کوه جیش نو که جاد کرد
با تهنه بان و نمک او که جان	چو خون جگر یک شکم سپهر کرد

آن خداوند صفت الدین را	ما خدایه نجبه داشت روز
آه آن از بهشتار و بخش	وز چاکر سپهر به چو
دولتی داشت او بنات نیز	چو قضا و قدر در جاده
نخست بیدار بهر بانگ	که به در کمال بهم و کرد
و فتح چشم به جایه را	چنین نرم نرم خند اخذ
داشت از روز مصیبت	دل او را که شاد بود و نر
در تو گشت رقی نهر آن را	من باشم به آن خون خند

کادوی زاده از بی گناه است
 که بکجا رست چو جنبه
 منصب را به عالم صحت
 دم رام نیاورد بکند
 من چه گفت رست و چه گفت بود
 تا چه پیوده باشد در زند
 نقطه گفتار است ای سلیم القلب
 پند بر از من مسلمان پسند
 چه معصوم را جز نه پسند
 عصمت حرم را کین پسند
 ای زاده آسمان و چو
 جوهر گزینا و یک فرزند
 نیکوای که نیت نماند
 که به پستقیم ازین سو کند
 و اگر معصوم بوده است ز کجاست
 پای او را نیاورد در پسند
 که ز انصاف روزگار روز
 میجز نیت است جو چاند
 که نگاری نجات باز است
 در نهالی نشاند باز کجاست
 باری از طوطی تو طوطی پاک
 سالها نیت بر کلی ننگند
 روزگاریست بجز نگراند
 خشم کو روز و شب بجز مگر کند
 گشت یه زمانه که رسند
 دل جو اندر خدای حق رسند
 پایت اندر رکاب تابند
 در نفعی ازین سیاه و سمنند
 تو که در خط ایزدی بکینند
 و من و صوت ازضا بگویند
 چو در نقد بیل اهل جند و جند
 شخص دینت و دینت ازو
 مریخ از ز طیب و داسند
 مرد سالک است
 جمعی تا پنج پانصد و چو داند

صحنه محرابی از خانه ابر بر سر
 بخانه باش میا تا کی کند خوانند
 نصیب و کنگ تبر یعنی چند خوانند
 جوان و پیر هیچی چند گویند
 کان بلی که عینی بی بی بینی
 که پیش مرگت می نشاند
 هزار گیر خواند کن ز انانم
 که تا بی نیازی طریقت دانند

مرا مقصودش زندانم
 ز فزندان صدق خود محمد
 خداوند او حدالین خواهد
 که کشتی باز رکبهاست و رویت
 کشتی بی کوی انگه پاست
 ز رفعت مارک کرد و سپرد
 خبر داری که نسزد غریز
 به پای امروز در خار کجاست
 پیش در یکن پستگیر
 که اندر پایال دوست برست
 فرید الدین کاتب و ام غره
 مگر چون ده منی پستگیر
 بکرمای چنین در جاده طاس
 بدست خوار کجاست
 نه توانی شنید افک که گویند
 که آن صانع سخن محبوبش
 آبی چند آتش باز روکار
 اگر دای که آتش می نرزد
 حصون باز از حوادث غشی
 آتاش کشتی ناپسند

عادت طبعش سر آوردند
 قوم از وصل می کنده خوش
 نام حکمت نمیزند نگاه
 بر خوانات و راز زند و خوش
 گر که دفرود این نیش
 می دهند و دنده خوش

نوری پاتو نیز یار آورد
 طرکیها و در خشنده بخش
 پیش چون خود و سیلی از
 بر کی پیش در نکلده بخش
 بشکر کن کین زمانش می پشته
 خوابه دیگران و بنده بخش

و جهان بامرومان و ناز که در نکلده بخش
 آن قدر حسری که باید مردم آزار آورد
 گاشتهها در چشم او نرگشازا نگیم
 فی المثل که بگذرد بر دامن او بگوید

جو یک سپهر جهان جهان گرفت
 که محرومی عدل نتوان برد
 و نیز بر کی نفس عادت است
 نمی ناسیم که فاعلی است بخرد
 در طریقی و در شتابان
 که ره جرجان بران سپرد
 ز صحت مغز که گشتی بود
 نه صحت صاف به که بعضی فرد
 و تو بر اتفاق محبت
 جلد کلامی بیادیت زد و برد
 عقل غافل از دایره کم نمکند
 نه درین ماجرا کم است اگر کرد
 آنکه قسمی بوفتن رست
 خویش را شریک کرد
 و آنکه دست از جوار خون
 وقت تسلیم هم قدم نغشود
 خوابه دایره فصل کار
 تا بناید عنان جوی سپرد
 متفکری باید ز نیت
 تخیلی بسیار مرد

ای نمودار آسمان بلند
 کشته ایمیزو آسمان نرگشند

صورت فتح و قسبه ظفر	انچنین ککشی و سرنه
ساخت آب قند تار بر بد	صفت پنج تو بهار بکند
ستف تو با سپر مپا به	صحن تو با بشت خویش زده
آساید که نیست منت	پاشتی که نیست مانند
از تو با بار و نسج به	آنکه بیاد نسج تو بکند
مجددین بواجب کسی ستیم	مادر عالم از جو تو سرزند
اگر دستش بد اون دور	آمد اندر زمانه روزی
تا خمار بچنا شود معلوم	کز غلام چسبند شد ز جان
بد و سالها که عکسش بار	همو تارنج پا نصد و چهل اند

ای ز تو بنیاده کلاه مینه	هر که نیاید کلهش از دور بد
نامند اوراق سعادته بخت	چاه تو الواح خوشتر بد
از خلفا ذات تو ام چون بر	نام مبارک چرت بر سپر
چو تو که ادو من عرض صبا	عارضه نصیر صبا می برد
بدو صبا کی گشت چون گشت	آتش آرد از بنی آدم برد
قد فلک با توجه گشت با	زود تمام نتوانست برد
و که درین حسد ز تر تخر	صاف تو با باقی تم حلاوت
در کیم خاک کسی نیست که	بشت زمین چون تو به سپر
باز ز کینت زمین کی کشد	مدی که ز تو حوس بد بشت برد

من که ره از حادثه کم کردم
 خم برافست که حد کرد
 خفته پو ششم همین فست

بای سپر مشوم اکنون جو کرد
 بای بر آن عهد بخوابد فشرود
 قاقبیه اول صبر که برد

چو دانی ای شد الدین که کشت بدوش
 آن حداتم با وجود برده این طبع را
 کوه ایمانم بر آن خاطر نورده است
 تا تو چنین کرده یعنی که شمر شست
 نام من گشته شده شد یکبارگی

من جو شربتهای آب نه کای خودم
 این عهدم که من زین طوطی جان بردم
 راستی به دوش یایا و کراورد هم
 پاره بر شود اتمس دی کرد هم
 ای مزید آورده برادر که نه کشته ام

ای برادرش آدم ما خدا از دور
 هر کسی گنیت نام و لقب خود را
 حاسد امود و شاه نام الدین را
 زنگه او را نعت دیگر بنیاد اسماء
 چنان زین چند که حادث نشد نام
 چون چه بود و شمس کرد تا خطیر
 بر سمنی و جهان با دیده و آتش

نام و لقب پیش از تو شکم و
 پس و نام و لقب شان اندر جان آب
 که میوه شد تو زین چهره با شمی بدو
 زانکه امروز از دلاوت خود میوه بخور
 آن به نیکو اندرون در حلقه افتاد
 از سوم و نهم و نهم و نهم
 که گنیز و پستگاه و خط از دپار

کشتی زمانه بیک و نبر خلق
 پو پسته بازماند یکبارگی در نبرد مر

در آسپای چرخ بر خشم کوه	در آسپای چرخ بر خشم کوه
آب مروی ز پل کس نمیرود	آب مروی ز پل کس نمیرود
با من هم خواهی عالم کلبه	با من هم خواهی عالم کلبه
فشی که گردان دگر مبتدا بچیت	فشی که گردان دگر مبتدا بچیت
باورد و جوهره میان بند مرید	باورد و جوهره میان بند مرید
بر هر که عرصه دهم از مرکز کرد	بر هر که عرصه دهم از مرکز کرد
از خواجگان شهر و باری نیستم	از خواجگان شهر و باری نیستم
از او کیت جا نزدان ای صانع	از او کیت جا نزدان ای صانع

شخص پا نوز و خواجگی ال	چند ازین دفع کم و دود
ز سر جو خضوه آب بند	پیش ازین کرد پا بر خضوه
تا مراد بیان تا پستان	مرزا پو پستان نباید کرد

خواج بر الفی از کال و صفت	پیشم دزد حاصل کنه پاد
درباری نایب میخواید بهر	لربا انزل علیه نایب

ای خدایند که بر درگاه جاسید دار	چرخ و انجم سال اجوی نورند
بنده را خیز زمان اسحق و خدیجه کس	تا زمانه از انعام تو چری کس
که در تنه این خبر معلوم من کن تا را	خود که آمد و هست دکی با در کس

شاد و با به گزین کوی غم
زندگانی و خانه احس کرد
از پسر روزگار کرد برادر
پیش ازین که مرگ برآورد

چو بیداری که اندر روزگار هست
چرخ چو خط کرم و یک جسم دارد
ای در دنیا آنکه چون تالش که جهان
ای در دنیا حاتم طایه و معن زاید
روزگار روزی در آید و آنچه در دنیا
یاد میکنی ربا انزال طریقه نماید

مسکینان و غمناک درین
که مسکینان و غمناک
تا به پند خوان و آیه گویا
کس نداند چه خوب است
من ندیدم و یکبار با جدا
بسیرونه نامه پیوند نه

ای صدف پای بولا شب
مغول کن شب یک نفس در
ز برای بی شارب و سوس
آه شمارا و کین از بحر مرده
تو یکبار بندد و کمر و نه
فرمان من بگویش آن زن غمناک

کینه بر پنهان کن دیم
پس از پنهان باز دادیم
کجاست و روان کریم
بند و دشمنان کشت دیم
بنا و جان اگر کین بود
از عدل جان و نسا دیم
تو هم بوجد دست گیر
پس آتش و آب خاک و بوم

شاد نه بسدل ما جانی	۶۰ لا بوم از زمانه شادیم
تا طین نبری که ما بشای	امروز تبار کسی که قادیم
کز دوزخش روز اول	شایسته تخت و تاج ایم
سجود جهان سراپه راودا	از ماست و ما از انزل ایم
مسار و ملک بر کشیم	چایا که در دم بایستیم
که دلی در اد بود سپهر	شکرت که دادیم و دادیم
بیداده پستم یا نه از ما	که خیر این سبب دادیم

نجدایی که از شب تیره	روزنه شن سرچیده آرد
لی قسم بر ساطعین	صورت آفتاب بکار د
که غمت از در در اقل	آب حیرت ندیده مر بار د

۶۱ امیر لیلانک با جاده و جوش	نه کرده ن برآید نه در بایستد
جودت که باران و مست کرده	بپرویزن ابر که هر چه خیزد
چک خفاش نزد تجس را	که در حال بوش اجل بر خیزد
نفاک ساغرا و نو پیش دارد	که از جام مست حراجی بریزد
کریم سیمای شب و دست این	که هر جا که آن آید این بکوزد
که هیچ دریا ز دستش کاید	که که بر که از کوه دریا خیزد

منشی شیخ و کرم خاسته	انگیزه مادر ایام بر تو کم ز ایه
قوی بنده جاز را که خواند	حکم تو که کند مشکل این بکشاید
خواجده این بنده خود را به بخت	برادری خود که مترسند باید
مکن بنده نیاید خبری از آن	مهر در آن بختی حسرت میزداید
چون خبر یافتیم از خواجده سپید	که مرا آنکه تو زمودی از آن می باید
خواجده گوید که گفت بر در طلب	بنده دم در کشد و می بر آن بخواهد
چون در روز پیر سپید خان	بفرزد بادا که باید
مردی پسند ازین بنده که با کرد	شت کلبر کنز سپیده او در خایه
گویش خواجده داشت کون در دست	تا سپید است بر دایه زین بکاید
بنده چون از پس آن دست نداشت	موضع آن اگر از خواجده بخواهد
و نخواهد که موضع او امان آید	که حالت پندیرد پس از آن نماند

ای ناموری که در ستم	کس نیست جز تو کرم و در آن
اقبال بروی تو قلعه کرده	تا بنده منان بدست تو
شیرین بستم افادت	مانده عروا و پر زاده
داگاه مع الغرام خبی کون	بر بستم بره جو خفا
از بهر خدای یک سپری مر	بفرست بدست این در بنده
در نظر پسته جانم اندر خم	وین ده لعلام چیست ناکاه

همیشه آمد و اخبار فتح میداد
درخت رقص کنان گشت و مرغ میزد
تو بیا که هر چه خواهی خدا بده آن چه
تو بیا که تیغ تواند پسنگ خون برکنند
ببون عدل تو از شیر و یوز و پستان
ز پسنگ ز درخت دست و پا پر
چنان زخم تو مخدول تر نیاید پس
جان که نصرت دین میکند برایت

نشاط داده کن هر چه خواهی بشاد
جو برد و بزرده غنیمت بیای و پستان
بدان دلیل که هر چه خواهی آید
کنند آنچه دلشان نرود و طغان بید
گوزن و اهو در پیشه و پستان
ز نهج بکت نت پستان
مگر ز ما در کیستی ز نهج پستان
بهر چه روی نمی نهد تو زده آن

آفتاب زن بمن در پرسیه
که اگر در پسرای او مثل

که مرا خام قلمت بیان گوید
تره کارنده قلمت بیان روید

در شبیه مود آید
کنم که تشبیهی کنم نیز
لیکن پس از آن جهان
باز این همه شرح حال شرط
در جوت سپهرنگ دل بود
میگفت کجاست بر خیمه
بود آن که که گشت نصرتش

هر کس اثری همزاد
باشد که شبیهی تو آید
خود طبع سخن سینه زاید
شرطی نخواهد که نیزه زاید
غیا قیص درون نیاید
کم زین سپهر خاک در پاید
بند و نه نصرتش

آشنید با شوق لایق
 لطفش رسالت اجل گشت
 چونان که جوهر انجمن نشاید
 کای زبده منشی بیاید
 تا چند لولای غنیمت سراید
 رای تو بدو سینک گراید
 بنجام که بسکند در کثرت
 تا این که کثرت چگونه آید

با شوق خواستار بر جوار طشت
 که به محو و غواش مردم دارند
 که در میان بیاض است که در محو
 که چنانست که مردم بران دیده گشتان
 معنی جامع را چاره نبود از بدو
 معنی در دو کمر با سرب و نیست
 بی را چند اگر عیب باو باشد کند
 بدین سخن روی نیست که بعد بخیزد
 مرد شهرت بر تپش هم خیزد
 جد و هنرش متساوی و هر یک بد
 چند شهرت باور که در کمال
 که بهشت همانست و کز نه خود

خداوند تو میباید که نشاید
 و لیکن چون بخیری حاجت آید
 نیاید منش از نفیس رحمت
 که از کس خوشتر بخیر استماند
 شان دامن کشیدمت از کبر
 که گردون کرد منت بر فشان
 کم از سینه بود با صد هدیه
 که که امروز بر افلاک خواند
 که الله با قلب الهی خواند
 که بخشش هر چه مرید چشاند

فذلک سمی نکرده و غرضش
 اگر چه راست میبود و سبب
 توانی که جهان و هر کردار
 بهمان در وقت و بنا و هر عمر
 تو را کارها چو فیض باشد
 اجل را هست هر چه می باشد
 بیک صولت از آن درش باشد
 که آن وقت باین وقت باشد

او حدالین که در جواب سوال
 بنیز کی جواب این فتور
 آنکه داند که حال عالم چیست
 هم بماند بدان که اندک سبب
 بد هر داد علم و پستاند
 بکند چون غلبش بر جانند
 پس تواند که آن بگرداند
 عقل اینجا سر سرور داند

ای بزرگ جهان جسم الدین
 و آنکه اندک روز نتوان گفت
 مانده یک چیز آنکه خود بکنند
 نه آنکه بر پایشان روایت
 و آنکه در فعل او نیاید آزار
 فی مطلق از غرض دور
 چه تدبیر نیست جز تسلیم
 که خود دست تو بخواند
 که نداند هر چه نتواند
 که چه حاسبی تواند داند
 که پانچ کس تضرع داند
 که سبب در میانه بماند
 که اصل او سبک نفس ماند
 که ششین پیش ازین تر بماند

هر که بوزیدن کمال سست بود - شیوه نقصان هیچ روز نوزد

ز لرزه وحش اگر زخم نبرد
گرفت اهل خانه کینه زانکه
کرد قیامت بر آستانش ببرد
صحت اهل زمانه هیچ نبرد

ای مظهر غوغا تو از غوغای دارالغیبت
از یکایک غوغا شد در زواریت
دایم از اقبال چون دارالغیبت
درینا خود فلک شفق و شبنم
کنند از روی آرد از زواریت
جاودا طاعت زنده عبادت
و انکه کمتر طبع ما را شد که در آن
کجا بکامت دل صانع و طبع شاد
باید شعر از خدمت برده بر آستان
آسمان را کمتر شکر کرد تو آستان
با شربت را که دارد بخت
بر سر از شوی طبع خاک دکن آباد

ای خواص بخاکر محب الدین
آنکه گردون در آشفته بود
که مدین و دشت و دشت
تنگا که شکر دشت آستان
و انکه تا سینه میخوردش
در جهان بود و سوسن آستان
و انکه با شال انعامش
ایمنی را که سینه دنیا دشت
سال و ماه از ترا چه کرش
کان و دریا از و بهر باد
معجزی چمن که صفت شکاش
نه بیای تو هم افتاد دشت
کو یا لا اله الا الله
از خواص پیر سیه زادت
اندرین روزگار مکر کرش
عاجتم را از زمان محب آستان
که نه دانی هر حسنه دار کرد
که ز غنیمت چه کار کشت دشت

نبرد از پا تو بنهاد	نایت مهر خواجبه برداد
که در اخلاق او مرز داشت	طلسم چون کرد آن تحصیل
از و رای جواب آباد است	رفت منش که رفت است
که بدو جان آسمان شاد است	بگفت آنکس عطار و سیک
که مرا ز آنچه گفت ام یاد است	دوش وقت معرکه آن صحر
بنا خوارش و همیشه است	ما هوس آن ز غبت و طلق
کاوه نیش بنزد او باد است	آودین بار بر چنین معطی

پیش قدرت کلاه بنهاد	ای فلک کلاه دار خوش
مادر روزگار تا زاده	زاده می زاده چون تو با بکرم
شیر ز مجور و بیاده	خواب خوشش خور کین تا
سخت از او دینک ازاده	یا فقط میسکم که بی اند
گشت از حلاج خانه پیاده	کل اسب را از او سوده
عازن از خلدش از پیاده	نیز با این کرده خور شده
داد حسن و جمالش از داده	نقش بند جال و آب حسن
راست چون کاه پیش بجاده	فصل پیش لب جو بدش
و آن زبان دشمنات بکشد	این دل اندر هوای نویسد
همه کسب با پیش جو داده	بست حاصل هم از کار تو
بچ شمشیر خواره ناکاه	هین به برون مهر بنده از

بنیگم پیش کری مجوز ندیشی
 ز مجوز مرسیا هر که چون تو می
 کنی چشم زدن و اندر برگرد
 که مرا ذکر تو تا جاودان از ان
 جان نسیب که آن شیوه باز می
 کنی بعد از غطف دل قرار دیا
 که چون بنیسم درین نیز نیک

ای جانی پراز مکالم تو
 انوری در جهان ترا دارد
 چون تو کردل به برکت تو
 هر زمان نه محنت مر دارد
 چه کند که به نسبت با تو جو
 خوشتر خوار می سپارد
 پس که گوشت که با تو دانه
 گوشت خامش شکله دارد
 میری شرط شادوست بیک
 بنده از ان شمار نشمارد
 ز انکه این یک میانم مکر
 که با نضات حکم بگذارد
 ایک او پشت دست بناید
 در داشت دست ندارد
 چه کنم نصیب چون در کشم
 پیش تنم مرسیا زارد
 آب چون آتش دست کند
 بر سرم خاک غنم مر دارد
 آب انکور بو که سفر کند
 تا غم غره در غنم رد

شاییده که دم را خدا مر دارد
 فدیده تو معنی چکوبیده ام
 چون که کار ذات شریف با تو
 گفت هر کسی که برده و جانت کرد
 حاضر بدان نیم که نصیبی بکنی
 زیرا که از برای خودت پروریده ام

چشم جهان را تو بدیدن جهان
بجمله آن ز سبک کس در جهان

و آن تو هر بدیدن خویش از دیدم
کمان کل غیرت کمن در شیدم

ایا وجود را فیض خود به یک
تویی که سپای عدالت خدایک
بر زمین ترا سجده خامه نصیر
نیست زدم تو بکجاست چو من برای
نمود چو خسته کل جا که برک دشمن تو
بدان خدای که در کارگاه نیست کرد
که در مقاومت بارگاه چون شکست

بهر و کج سپیدان دلیق طاق
که خسته گردن آن شکست بر خورشید
و هر پارت را بوسه چشم
شکوه بزم تو شکست بر طاق
کشت نام تو بر سپهر زند خورشید
بج سپاه در آن خدایا با سپه
در از سایه بخورشید غمزه خدایا

ای کونست کلاه کیر باد
و سپهر هزار کیر بود
و آنکه بنیون بوس پس بانه
گفتم که تو هم کیر بختی
انصاف نه خسته بخواه
بادی نه با خیار چون کس
گفتی که بیانش تا بیارند
کونست سسوخ ز دوز کس

چو بسته کلاه کیر باد
هر کده کس زنت نهادی
چون کون در دیده برکت دای
گفتا شد دام چو کس چادای
بر در زدیم با و پستادای
بر در گذر بافت دای
گفتم که بغایت برونش دای
بایک دو دروغ خوش بزدای

من دانستم تو کند که تا	گر بشود جو نیز حبس بدی
من گیر خوی بایستادم	چون تو سخن در بایستادی
تا بد که چو غایب زدم کردی	خود نیز بجای باز دادی

ای یو و دیندر بر ملک	که بچودت برد ملک بد
دست جودت جهان بر ملک	بای قدرت ملک سر سایه
نکست پشت با از آن کس	عادت پشت دست از آن کس
که دلت از سپهر عوالم	بجهان دست مرئی لایه
ز اخوان از پی صوفی	بنگ بر سر شایه
شبه تو چو من ترا آرد	شکل تو هر دم ترا آید
هر که ازین از قبیل تو	الش چون شما بنگر آید
دشمن دشمنی خود است بد	که بر ذات او غیب بد
خو بکین او چه سپرد آید	خود ز بانش مرش بر آید
ای نیاز از مرشخای تو	با تو ام کی کبس نیاز آید
مرشخانی که شربت آن	غم بکاید طرب پیروز آید
از لطافت چنانکه خوبوس	جوهرش سحر مثل کمر آید
بانش چون خود بدید گفت	گفت چون تو ترا که بپستاید
چون بنگشت که کنم گویم	کس کل افتاب انداید
تا صدان مشرب آن بود بگو	که ز دل ز کس بخیزد آید

مستند قبول نطق کند	نیض حق تو نیست دوزخ
تو میان صد توان و کز شبی	برسد روز هجوم صدر ا
کم از فکر سینه بود آزار	رای عالی و جان بخور ا
دیده بای من آن محل دارد	که تو در دسپری و می خور ا

بنده کرد در ضرر طار نیست	ای برانش قوی تر از تاج
مرزبان اندکدام زهر دل	باز خواهد مجلس خورشید

دشمن دوست نیست گیر مرا	ز آنکه او هر دو را یکی شنود
سر دشمن بدان پس می نبرد	کو می خسیر کون دوست

جانی شسته جا کر تو	جای که درو طرب فشراید
با مطرب جو ماه تابان	جنگی برد خوش مهر سراپ
اسباب نشاط جود ایم	چو طاعت تو که مر بیاپ
دعوات می کنیم هر دو	تشریف دهد پس یک بیاپ

ای ز دست نجات یافتیم	نمر به هر طالع و شمشید
نیم چشید و یکی دارم	تغش گوش مایو شمشید
از طریق کرم توانی کرد	جود چشمت تمام چشید

که پیشد و بدان و بکشاید	بلع متاب را دو طایف
بد کردن جو دل بزداید	یکی جان بر چه بخراید
که اخلاص الواص میراید	ما متابیت این در چای
نصب ظلم را جبر ساید	سبب انصاف را بپسند
در ز کام جفا بپسنداید	مغز از ادکی کرده نشود
تا بچوبش برین آید	و د از بار کرم نکند
تا جواب کفش پالاید	باز در عز مسکن نماند
کازر مافات را نشاید	انجمن با متاب دایم
از ششم منت ظاهر آید	تا گریش در حساب کون و دین
تا کمان بر قیاس چاید	نبدان نی بر ست قضا

تبت صد کالی نوداوت	ای بزرگی که دین بزدانرا
میوه و گوشتی زشتاوت	و انگه من بسته را خداوند
کس در بن نعل میوه نهاد	میوه در ماضی اوت و بی
ز انگه رعن و غشیه زاکست	گوشتی ماند نزدین نام
بد عجب یا کبس نه بجاوت	کبس آنک کاه مرگند
کر طفا صفت امانت	گفتم ای کو پسند کاه بخور
در کر به خدا کرکشت	گفت چه گفتش نام گفت
ایست منت کر با توانست	گفتش آخر که خود اسلم

گفت خواه از کمال دین مسعود	که ولی نیستی من از دست
شما مرا درین کلمات	کین زبان بپست از دست
یکم ایستادگی زناکر	که کس بر دوی ایستادست

با خدا یا بفضل سبده خود را	که شوایا دست به خود را
زان می آسوده گرد پال نیاید	خوبی و رسیدم چو سوده خود را
بده برده خویش سوار نگردد	عدیه و مرغان سبده سوده خود را
ز آنکه بدوشند کرده راه تو کرد	ز آنکه از کرد ایستاده فاده خود را
ز آنکه در گشت و شد هیچ سخت	سرکش بدو پیاده کوه زاده خود را

شعر دور از تو چو مرد است	بعد بجا سال اگر پسندد
مرد عاقل با حق می یابد	چو خوشی اگر نماند
بر سپیدی که جاگر بر بود	این مقام که گر نماند

خدا ی کار جو بر سبده خود	بهر دست زند بر دل تو
در طبع شود زود و زود خود	به هر چیزی و خوار و زنده خود
جو افتاد که در پیش نیاید	خدا از قدرت و اکثرش نیاید
بست سبده چو از عقل چو	خدا ای سبده کار خدا بر کشاید

که از دوج فصل بدخشد	آسمان آن بخیل و بخلست
هرگز از دست او بیان نره	نهان و انبش هرگز نرود
مشکی چون نرود او بدید	خاک از دبه که که کیست مثل
پس هر دانه پست بازده	چون گریان از دستبول کند

برآوردی ز نعت گیتی کن	بچند روز کاره اند راه گشت
کنی که نزد ما با ناست نهاده	چون کبر خور که او هم افتاد
کز ماور زمانه بسته نماند	امروز هر که گوید آن هم سپرد
گوید و نموده از سر و پیکر او	چون با تو نیست کویش این نهاد

خود سعادتی جرات دارد	ردم از مشهوری در هر دو
کز همه کارها شکم خارد	کان یکی زاده می پندرد
که شتاب خدا را ازارد	و آن دو که غمزه است را
که بران هر که بکوشد کار دارد	آن دو سعدند و آن دو کسیر
که بدیشان زمانه نگذارد	چند اند زمانه آن را
که بجز شرف نمیشد برآرد	نیست هر چه آسمان نخی
که در هیچ چیز سپند آرد	کبر خود کس زدن آن کسی

چون اجل جزو طایفان آید	نیست در بر بزرگتاب اند
------------------------	------------------------

فرغ جان و پسر دی دلی	که زید بر سپید زلفش سپید
آقا یا کرش که گشت سیم	تنج چون بر در سپید پدید
شیخ آن دیکران مرخصم	که فردغ در بر از غم غمید
نیز گویان بسببش برپس	گیرم برام در کس نامید

فران فرزند و آن آزاده هرگز	که آنرا در زند ما در با تو را دوست
دلت که بگزین در سبب شد	بجا بدست خرافت گشت دوست
اگر با تو نشستی بعد بار	خواست عا بجا یا ایشاک دوست
تو که گویا که روز آید با خود	صدیقی از پسران خان و داد دوست
ولیکن چون تو یا روز زمانه	تو را هر که که پسندد با دوست

ای آنکه لقب با شایسته تو	شعب زلفک هر من بزند
سوی زبان از لبش آواجا	نام و نسب و کنیت تو را ند بر
کیتی لب غشک را و آوا	نور در از امر تو میماند
در مع که از پا میجا	بی دست تو آید بپسند
در قدر تو در جود و عظم	بی جود تو کس را شرم نماند
بر سبب تو که گمان غشک	کلک تو شکند که او تواند
چون سببش در شایسته تو	آن خواهد که با بخر بر دانی نه
	عشق تو در کج نه او نشاند

در جود تو کس را شرم نماند
 در قدر تو در جود و عظم
 در شایسته تو که گمان غشک
 در شایسته تو که گمان غشک

کز میت اچارتم باد و غلور با تا ایت را حدون بکلمه

فامیاد و ایستان خود غلور	دور و نزدیک حاصل تمام
یاد و اوت مغرب عارض	که ز تو چند هزار غلور کشید
زان غلور نفیسی چسکی	که ز فعل بود هر ناچسب
و آن طرف نماند شمس الهی	قولی و کس ز دوش چون ببرد
لا اجم آن یکی بخت زرد	و آن دگر کون تو بشد درید
و آن سپید بختی که ببرد	ریش بر کند و در دانت
میت و غلور و کسبی گیر بزرگ	بعد ازین داستان چه خواهد شد

نشانده مهر ادب ندید که باز که مسم کاره میان
دگر بر جان و دل محنت نداد پس بیرون رفتنم

بچه ای که دست قدرت او	بیل شب بر خمار روز کشید
کس بر او ندید کیلخط	بی شمار است و نخواهد دید
بی شایع بر کل و لی او	باو شبگیری صبا نوزید
بی یک اندر بخت وانش	منج اندر انت ویش ووش نوزید

اندازی پیری با چرخ ویش کینیت
کاین مردک بازاری از آن نیت

کتی به نفس کنی احوال کردی
 باز یکی نوحه مخمق قاف است
 خنجر بختان طایفه دودن کرام
 بدین مکن بهستی از پشت خفته
 تیر زبرد راست تر از قول نهاد
 و آن دودسه باز کسی در شکوه

سحر آن آفتاب دانش داد
 دهر از دست او گشته آباد
 چرخ از عدل او نشسته باد
 ابرویش جواهر سحلی در داد
 هر که شاکر داد است مست آید
 میر بخش برده کوکرا ز داد
 امرا در هزار کردن داد
 به شکاک بوسه پایش داد
 دل در دانه دست کش داد
 دی ترا بنده گشته بر آید
 که درین واقعه نشین افتاد
 که به سپیدیش در جهان زیاد
 یکی اندوه ناک و دیگر شاد

چ از شویت مباد زوال	چ از بخت از تو مباد
کانه سلطان جادوین از تو	چ کس را مهر نیاید
کز عدل تو داد او دادی	آه تا که که زبستی از مباد

چیزی بزرگ که از تو دادم	شما دستم بگردانیدم
چون خط بی خط تو خواندم	سودل بر خط تو نهادم
تا که تو رسول چون آورد	غم گبستی بباد بردادم
حالی از لطف بخش غفلت	کرده از طبع خویش بگذاشتم
شما که یک دم بدست رسول	باد ز روشنت در پی نهادم
تا که بر سره را خواستی	من بجا این رسول را گذاشتم

تا عهد خویش را در پی نهادم	تو مهر پانگی دادی
در طریقت میمانی	که دیدار هر چه شد دادم
کردی پستی مرا می دادی	پسین دان که هر چه گذاشتم

ای بدیچ زمان یاد میباید	کز بدست جهان چه بخراید
دوستان از این بگذارد	تا فلکشان چشم بفرماید
نه باین دوستی اندم در آخر	چون ترا از چنین مرغی بخراید
که در محض فنا بپوشتم	که دل از دیده مرغی بخراید

بسیار که هیچ طوطی در عالم	از غنا صفا تو نیاساید
بدردم هر که دست باز نهد	گویم این بداد منرا یک
تو ز من فان بودم شبت در روز	چشم بر در ترا مهر باید
خود به اندر هیچ غفلت نداشت	ز انگاه جوید بدل نگراید
قصه با او بگو تریات بر ما	نگو بد اکرست نیتاید
ای ندانم چگونه است که شک	پایم از بند باز نکند
با سرور و درویش تو بکنم	رحمت تو کنون مرساید
که منم شبت پای میباید	و آخرم خشت دست نگیرد
این دو بینک اگر بخت بر	تا در صورت شبت نماند
که چنین خوش ولی و از او	خود دولت مذر علی تو ماند
در نه باز اندر آستینم نه	که مر و امنت بیالاید
بعد پا هزل زیر کان کوه	جان بکاه ملال نغزاید
خنده دشمنان که همیشه	طیبت دوستان بکرااید
بپرستیم کن که از غم و درد	تکلم هست مر و مراید
آسای سپهر و دراز تو	مریم استخوان مهراید
مکس شک و زخم و هیچ شوق	سنگ کردن مر و مراید
نماند ای کیم چنانکه به بسم	بسمتک جان مر و بختاید
و بسم اکنون به آن ندارد	کز زخم زنگ اشک نروداید
بچشم منم شد و لم که هیچ نماند	عمر شاه دیر شد صیاید

درم خاک بست اجل
چو کند تاج که آنه کند

می بر بسم که کل بر باد
با مر از می نه بزداید

در سطر است باید

ای برادر که مزاج از خصله عالی آمد
و تو را را شک و واقع بود در دیده

آویس با ملک با دیو بود در بازی
طنل را از پای اول نبود در بازی

چو که دست تصرف در کشید وقت
نزد حاصل چو فروخت کاهیت

ز آنکه بولی سستی با آنکه آنی بخورای
از چنین کردار ناخواهی که جان فواید

دیده برادر اگر واجب ار اگر گنج
که طیف را بخت او سرودنی نام

چند بی وقت را خندید که در دوا
چند دیگر را جود در خواب او شکوی

با تو هر که کنی انقیاد را در نیاز
نخل طین از راه شمشیر نیست با آید

نه چاره و نه نبات از کاهید با آید
نه شکر و نه توان برد از طریق شادمانی

چون بخت خوشی از بر نیایی کرد
کوش جان و دل تو ساکن اگر غافل

کجا بستی با و نیامان مان تپیری
ای که سخی از طریق حسن و در گذری

که گزینی شود هر که چنان آید
خود را که نشینم راست کوه کف

که چه بسیاری یکم شد چون کار شیری
تا ورق چون راست چنان بن کوشیری

ای که شغل و ورق خصله است واقع علم
که تو خواهی گفت خصله دیگر است از خصله

این یکی را از حد امان و جوی نشیری
خصله ز نور را چون شمع شیری

وضع افزونی بنسبت مختلف کرد از آنکه
است باز بنسبت را از کاهید با آید

مست با بنسبت را از کاهید با آید

نیم حاصل

سوره کورنه سی اساک و اجیانی	کی نهادی کرم ابریشم اساس شستی
هم رانی نهادم هر کوی که کرد و گوید	زغن باز نهادم در خنده و پیغمبری
خواه فراموش شاست بر عقلت	که حکیم زین معالی ز کما تا نادوری
آنگاه حالی نه غیر از همین ابیات بود	کانه بی محضر خط خوش زینت انوری

آنگاه که در آتشین غمت	دست کرم ز کوارش
برداشت ز خاک عالمی را	در خاک نهادم در زکاتش
نشست نظیر او لیکن	نمیانه غزای پادشاهش
صد گونه جوین بهیم احسان	بر خاک درین یادگارش

خداوند اعیانم که چیزی نیست در دست	کرم چیزی نهادم آهستی به این تغییر خداوند
لیکن اگر کسی پرسد بود آهستی را	که گویم عشوه اول روز و روز و روز

من توانم که گویم بد کس در سر	نخواهم که نکوسید مرا به در کان
که جان جلد بسد کردن مز بر خیزد	مزو این کج ز جبریت جهان دزدان

در بد شک جهان دل توان ایستاد	که در انت به شک جهان گذران
با کوی نگویم تا در دستم برسد	که بر پشت نه بخت به از بخوان
نفس نه بر زانانت که مجری شود	خاها از لب زدن سپید بی شکر

کام در عالم ارباب سرائی
ریش کار و پودا پستی از گناه

بگو از طریق عینی دیار	تجدید همه محسوس را که پستی	
چه مقصود باشد بجز تداوم	که آفرینش از بر پدید آید	
تو دایه که تو منصب انباری	از شعری یعنی زانکه شمرت نیاز	
تو آنکه مبرت بس میداری	امید مبرت ندارم هم از تو	
کس را بعد جود زحمت	زبان و تنگ در گذر گزینم	
جوان و دوپیشگی غریز	و کرد همه عمر کثیف بر آید	بنا در
دو تن با تو کردند آن استوار	وین از قهر با تو مرد در آید	
و ما را زین کیمیاستان باری	نقاسا بنمای ای نشان که مردم	
محقق شناسی ز در حق کنای	نکس بر تو چون یکمیدر بناید	
بگو بر کجا آمد این تنگ باری	تو بی کون فرخ آفرینش	

نیستی و محنت و داد مبرت	در جهان دنیا که خواهی بیدار
نوزت آه و خشم شربت	و زلفک دنیا که خواهی بی نیاز
زین قیاس پیش کن که اندر	که ز بالای پسر اگر نه
کافوم که فواعت پسر	دور تا یکدشت بر خوان نیاز
روح که زین تن در مبرت	نمای آتش میر و پسر
که کون و غیبت غایب مبرت	کنش چون گفت اندک
	مهرت که آفرین

اگر بن و دوری کر از دست
آخ کار و مشیباران شکر
نغمی کان بشکر از دست
پس چند پیش هم بهشت کر

ای صاحبی که صدر وزارت زحمت
فرمانی که نیر کار بشیر بدو چنان
بر سر که ابطاعت افکند پای
دست تو را زلفت خیمه ز غیبشان
شد به تیر که صدر زمین بوستان زده کرد
دکنون بر آستانه غالب و قبا
از لطفش لطف داد او نهند

ای خداوندی که مرکز طاقت بر سر
که هم فرو تو بر موج دریا بگذرد
در چشم لطف تو بر آتش افروخته شود
روشنی عالم تصرف از کفایت سپید
بر سر پر کف نزدیک عالم آید
نیز گردون گیت باز در هر دو می بین
که جز بر ترشت گلشن کن پیکان دواست
صاحب گرسنه در شریف خاکیست

کیست آموخته اند که با شربت
آسمان را گرفته اند و بر چاه
تا خود را بستانند و دست
روغن بستانند و دست باز دارند

ذیل تا پنج شربت در دهن
در زمان دراهم هر روز از سر
از ریشا حکمی در دهن
کار آزادی هر روز چنان

ای خداوندی که پیش لطف
سایه رایت اگر بر فیض ایام
روی هر خاکی که از خفت
موزه خاص ترا بستانم که درم از سر
نام میون تو را بر ساق او بستانم
موزه که از سر بستانم و با شربت
آسمان از بهر تیغ هر که بسیار
هر که این است شربت در دهن
ماه دولت یار باد که با شربت

آب میون از وجود خویش
فقه تواند که در دهن
تا ابد باز شربت و کوه
موزه خاص ترا بستانم که درم از سر
ساق حرمی از شربت و کوه
خاص بستانم هر که بسیار
روز بستانم تا شربت در دهن
بر شربت از دهن و بسیار
در دهن نفس باقی را حساب

این میون تعصده و نیاد و میون
در جویم او خواص بستانم از آب
از سر چاه بستانم او هر باد
در دهن ای بستانم و شربت

بستانم چون بستانم و شربت
در کمال شواره بستانم او هر باد
متغی کردن ریشا بستانم او هر باد
در دهن ای بستانم و شربت

تألیف

دور روشن از کس نکل شب بیدار	آفتاب اربابا جانت بگذرد بر بام
در خواص شصت چون نصد از شهر	نفسه ز کز خاک بر او شمس بیارن کل
و اندر پو پسته طالع پسته و نور	استند و کنگرش را ماه باد ازیر
از جانش جاودان چنین خاک دور	چارایه نقش کمان از چارایگان
خط زخورد از صاحب زرد و نور	خط موریت انحنای این عمارت را
تخت و بالش تا اندر برود و نور	ای سیاهان دیوم را صفت آصف اثر
در سرای دیو نمشت و ایام زور	هر که چون دیو سیاهان شمع صحر
سال و ماه این امور ایت نمایان	نظم و ترتیب از و دایت و ارتقا

که مردم هنری زبان جانت بر	چارچیز بود رسم مردم هنر
به یکنواختی از این شهر و بخت	یکی سخاوت طبع و دیگری دود
که دوست آینه باشد جوانی و فکر	دو دیگر آنکه دل و پستان را زار
نگاه دار تا وقت خدوم خود	یک که آنکه زبانه وقت گفتن
جو خدو خواهد نام گفت و او بر	چارم آنکه کسی که بیا تر بود کرد

ابر و جنب گفت باطل و دیار	ای خداوند که از غایت احسان بگفت
کوش طبع تقویر و دم کا فوریت	چو در غل از گفت و مرده و شکست
که توانست تقویر و وطن مجوریت	بند را خدمت ده سال پو پسته
که باطن جان منتهی شورش	و نصیرت و چهل طبع هر چه

چنین ساقی که کس را چنین نماند که در
 مسکن سخن سر که در کار چنین خدمتکار
 و در سرش بایگن من که در انوشاد
 اندین شدت که تا تاثیر نوز
 تا شفت به طاقت نبرد هرگز نیست
 چون جهان شد که هرگاه در پیشینه
 هر چه در این کینه خنده و غم
 خانه چون خانه بویگر با بست و یک
 ای در خانه که درون رفت به عمر و
 حالیا در شو با گرم خوشی بگو
 صلا و بخشش و مرسوم و موافق
 عید گذشت و در سر شد و را دیگر
 و این تلمه جو بر خواند و این
 کس که زخم را نه به و درش چو شب بخت
 مسر تو اندک و بس بار و شکوشت
 که ز تضرع خواند کار و صفا و باور
 بکین خواند تضرع شد چو تضرع
 که ز آه شد خدمت جسم را بگرفت
 که کف دست ز پس در دو جهان افتاد
 که تیر و پش کان همه کس غم
 اندر و هیچ طرب نیست که غم
 در و دیوار غمی همه چو در
 تا ت کوید که چنین از مروت دور
 آغوا از دینا شد کم اگر ز دست
 ز انکه کاین نبود از غم و غم
 با چنین صید و در و دست به جگر

ای خداوند روزگار آن نیست
 مواله حکم به ز ابرضا
 پیش مردم ز ناشناس کار
 و این چنین کار با جودی
 که در پیش در غم را آید
 هر گشت اخبار آید
 کار با حق با نظر آید
 مراند و می شود مسار آید
 به نو یک غم نشد آید
 به خداوند که کردار تو را

بندۀ خاک آستان تمام	کش زلف جیات مادر آید
و ده مجله پس تو ناولود	موی سویم در لطف آید
بجو اوست حاجتم که سخن	چون ز جان گویم بستان آید
کرد در صحبت حنان نبود	کسی نباشد که در آستان آید
تا نباشد خود شایسته صبح	نخواهد که آتش کار آید
آمد با عمر که جان نبوده	کرد لطف تو قلب را آید
کسی نباشد که در میان باشد	ز صره از جیح در بخار آید
که خوشی زده سپند اندر تو	بندۀ رانیز و سپند آید
تا بنزد یک آن دوم رودی	که هر روز یک دو بار آید
این خطا باعث غنا شود	و این گشت موجب غنا آید
شماخ میوزد او از آن نبود	که از معنی نشتن آید
که هر شس از میان تش کفر	باک چون بار بر کنار آید
که صبا ی مقید تش خورد	در خزان موسسم بهار آید
از سرم دست بر دارا کرم	بای در پستک روزگار آید
آب از روی کار اگر ببرم	آتش دان که از چار آید
وین حق را بحق نیست حق	که جو من حق گذار آید
خود که تم جنا سبته کردم	صواین روز را بکار آید
راکی بازده که تا جویم	بر غنوت بر زمین آید
با بادت ملک زمین و آسمان	تا زمین را ببار بار آید

ایای عالم عدل تو به بسیار دانا
 علی الخصوص جو دایا که رنگش بخت
 بد زبانت جو سوسن بخت بودم
 که اندک حرف بستر بخت آری
 فروخت روی نشالم جو پنهان بودم
 برون شدی ز درون سر بخت بودم
 دور ز رفت که چون شنیدم بخت
 دلت جو ظاهر لغت زد دکت بخت
 جو کوئی این لغت جو سید کو بخت
 زنی دعات جو ایام یا سیمین خوانم
 توان جو پنی ان جن که بازافت
 جو دشتا که زنت هر دو گشت

از آن پس که بهر حق بگویم بخت
 صبر موافق شرع که بارها میگفت
 بسی خوشبختی به پیش گفتم
 غلام را بفرستاد با داد بگاه
 بگویم از چه جهت گفت غلام جو حرکت
 که آن حدیث بدست آمد از دست

<p>ایا بزرگی زمانه که در سخا و سبزه چو منت مشت و بزم حدی که خاند و پروش و دینی طیب و دانا سجاده کنده شاید در ادبی د شراب باز سبیت مازانه پیشه بیکله دور کران این سپهر کاوه</p>	<p>ترا نظیر ندارم بحسنه بیاد بدر شعشعته بجان در سبب مشت ادب و غری و قوال و جزو در ز باد های کران منت کشته جگر در بجانه دایم سر انکشته به بندان هر پنج شش منی منت مشت بند</p>
--	--

<p>حکایتی است متقبل انسی و زنده بروزگار کشته و رایج کرد سوال کرد که اسال عز هر چه دایم جو حلقه در کعبه بگیرم از سر کعبه جو بادش به بنید این سخن بجایزه بخت خازن و آورده و پیش بنیاد بیاور این کین دوست و بیاد صد در کفوشان سید هم رشوت که چون کعبه و سر سراج بار کفوش</p>	<p>بشرط آنکه نکیر و ازین سخن آزار کعبه بار کش رفت ازضا که باید اگر مراد بد با و من و صد شاد برای دولت و طموش دعا کم بسیار که آنچه تو است و رایج بدان دو جنبه بلطف گفت نه اورا که سید این بر صدت ز او ترا و کرا با از ازار نه میریزد برای چشمه ای راز خوار که از دلیل در بر تبار کردگار</p>
---	--

<p>گر سبزه و نه منت نیند در یکدو سیم روز که قیصر</p>	<p>نه منت چشمه سید ار دخترت تو نمیت انکار</p>
--	---

نیرا که تو کعبه جلالی نتوان سوی کعبه زیارت

تو جن مردمان شب بخود	کرت بزوان ندی وادست و
خبر باید چو روی به شیر	خود باید چو قاروی به چرخ
ز چشم غالب و دوزخ و دایک	صین دارند هر داری و دوری
ز آب شفت تو رشکم نیاید	نه من چون تو ام کرکشی کردی
چو رشک آید از آن بزم کردی	اگرش ارم غمی و شوری
ازین دانی جانند یا دگر	ز آن دوری که آید از شوری
چو برختی جادوی بر جادی	چو برکشی توری به چشوری

ای خداوندی که از ایام کز خدای سست	تو نظیر خویش دیگر هر جا ز خاطر آید
باد اگر خاک نسیم است بدین عالم	تا بد از آنش او خلق آب کوثر آید
کس بر لبه کانت از روی برده بپای	باز کرد چون حادث یا چه اقبال آید

صنی محمد باغی ای جهان تعلق	جهان ز حادثه تا بیخ اوز سر کرد
منو از ترب یک غم تمام شد گم	ز حادثات جهان تب و دگر کرد
بروز مشر ز صحن تو نشست کسر	که دامن تو بگیرد زن و دگر کرد
چو ز بهر صومت تان شو قیاس کند	پس نصیحت کون و دیده دگر کرد
چنانکه از زن و روزند خود کرمی ستر	خدا می دهد و جان باز تو چو کرم کرد

ایک دوزخ بنی نهاد و جحیم را در آن
چون شعله پیش خدمت آید ز کما
چو تو کس را اطلاع یافت بر اسرار او
بیدارش جدا که چون زبیا نمود ز راه او

بردم بکده دی تر بر فضا
گفتا بکده دی خشک در گرسنت
انگشت نهاد پیش من بر سر
اندر صوفی من بکده دی تر

خفق عالم و مسیح کبر و ستر
مرد در خشک نخوتند ز بوی
ایله بنام منسیر کبر و کبر
نمرد در دست شهنشده اسیر
نیز در پیش هر که خواهر کبر
کبر و کون هر که خواهر کبر

پسر خیره دی من کس کرد
چو سوداگر معاشرت کنم
انگشتان خود بطر که چهارم
کتیم ای زن نه مرد چهارم

مرا کو یا بیستم ند شود خاک
مرا بدی بفرودش و پندش
چنان چون در صدف باطن شود
که بر باد منی ای خواهر حرم
که صد به کرد بهشتش تر از آب
ز نانت هر که کرد در یک شکم پر

ای هزار آتش هیچ تو بیا هم خود
که این پیشکوه خود آمدت اندر زبا
دی فلک در خدمت بسته کردن
وین محقر ز تو آن مجلس آرد پیش نظر

مردمشکون مرا این نسخه را بکنید کتاب آتش بکند و پوسند و بشکند

ای خداوند بخشش و بی نظیر
فرازدوی جلال کون سپید

مهر و از اوقات گیر کرم
باغت و کپس چو کون پرند
خایه عشوه و ریشمارده
بکرم چون کپس اشتیاق رده

اگر در خدمت تصدیب کردم
که بهتر آنکسی باشد که نرم
که لطفت مرا معذور دارد
ز محمد و مان که اینست دور دارد

ای پستخدا و لطیف تو اقبال آسمان
انوار آن ز سایه خود تو پستخدا
دوشین رضا ببیند و جل جلاله
ولی را جبار بنگرود غرضش برودند
اینک دو حرف گفته شد اندر فقیه
یک حرف دیگرست که بی آن تمام نیست
مجموع این مطالب میسر هر دو حرف
اینست از پیس و اگر نادر او بود

تا نفسی از من نصیحتی بشنود	نه سول به از طوطی بد
بار ما گفت ز کشتن من	چو بجای کمن تو کرد آغوش
پیداوار داشت بگفت	ای صیفت ثانیات تو
کبک در پاچه من افکند	و نیکت پسند دغا و مهر
چون که شوی صاحب بار آمد	پیش ازین چه نام نیک مهر
نیک ریش کوی گرا نهند	مان و مان چار و شش با نهند
این زمان پیش ازین میگویم	ایا الشیخ بایستد از من
پیش ازین خون تو بکرون تو	که جان آریم که گویم بر

ندارد مجلس با تو توری	اگر چه میت مجلس در غرق
چه فریاد چه گوی مصیبت	تو ای نزد من یا ما بر تو

خداوند که داند خواست خداوند	شستین
خداوند که داند خواست خداوند	چو گویم و ز که خواهم بایستد امر و نه
خداوند که داند خواست خداوند	و لیکن تو خداوندی خداوندی آن
خداوند که داند خواست خداوند	خداوند که داند خواست خداوندی آن
خداوند که داند خواست خداوند	بشوی بر سر در پیش تو نشیرو از تو
خداوند که داند خواست خداوند	حدیث مصطفی میدان بواجب از تو

خواهم

نوی از بهر فاش سوی شست	چند زن پره شند از فقر
------------------------	-----------------------

چند خودی نه در حیران	چون صحرای سحر مانده	ران سال بکر رحمتی که در بگشاید ای ملک ای خوار از سر جان
برشال عاشقان بدو بسیر	زخوی برآمده ز غبت نمود	
کافی میکرد بر یکدم جان	با نمودی یک در گزیم اینو پس	
از سپهر زاری بگشاید جان	پس بدو اندر جان آن حال	
بر کسی نام رسید این شهر	که گشت ایست بکین خوب میکند	
و بر کسی کالی کشد ماری جان	و بر کسی کالی در ماری جان	
از دیستان کز دیندار	که اندک صلح خورشید است	
که اندر عمر خود یکی رها شد	صلای او بود چون خستد کرد	

ای خواجه بستی و در شبای زلفت	مهرت کن از عین نصیحت
امید بستانکاری کار کرد ای	زیر بگر بستانکاری بدان کرد
کمان هر سه را نکرد خوبداری	با بچکن بگشت خود دمر
هرگز ازین سه بستانکاری	در هیچ دین بگشت کسی نشیند
راوی نور بستی و کم از ای	و ای که بگشت بستانکاری

تا بیا بدست بر شد که بگشت	ای خداوندی که در هر حال تو دمر
بر کسی هرگز بگشت از میان جان	خاک پای است انگشت که بستانکاری
خود هرگز بدین بستانکاری	و آنکه بگشت از بستانکاری
کز همه انتقامت بال و پا	در پای دوتی مرغ نصیحت نکند

در سبزه عدت شوخ و غازی گشت
 که صبا ای اسطفاخت جنت برک و بر
 باورم کن کن کن کن کن کن کن
 در قضا نیک حکم کن کن کن کن کن
 عالی اند بی کاغذ و قلم و قلم و قلم
 که دوام آرز و سبوی او لا غرض
 با چو ای خورده و در اندر میان خوانند
 بهشت کن کن کن کن کن کن کن کن
 را که چون اندیش که ام از پیش نهاد
 لاخر از غبت مایه شکست از غبت

کسر و متر و ضعیف و شریف
 دوستان که بدوستان پیوسته
 هر که گشته اند و بخورند
 اندرین روز کار معجزه دارند

هر که تواند که دوست شود
 تا کنی ای سبزه نخل
 جنت جهان شمس نور شیر
 بهار که دلت پیوسته کرد و دنیا
 شمس جو داند آن بزم بزم مار
 بزمه توان داد و خاک را بزمه
 چشم خورشید شوا از اقدال
 خاک نبوت پیوسته چون پیر
 بود که پانته کیم و خنده
 بگر که کنی مسخکت و ناکر
 خبره جو باشد و بوی خوشتر
 ملک در در سر مشربین و شیر
 خود چه شمس بود اندر نور
 رخ نقش نیت که مردست کار
 حوصی جو داند نکش بزم مور
 سحره توان کرد ملک را بزمور
 تباری از نصب و دزد سوز
 تازنده خنده کیم و دزد نور
 خود که گرفت است کربان دور
 کیم که کردون سبزه پانته

طبع تر از آن چه که گوشت کز
فنی تر از آن چه که چشم می بیند

سپهر خنکی که باد کبریاست	باد و اله شود زرقا برش
مهر خنک سپهر و اندوهش	در نهاد بر بوی نهادش
امری نیست معاصی و پند	را بعض طبع کرده و هوایش
عش اینست بر یک سکه گاه	ست یکا را به و آن کارش
خواهی را زین که خواهد	که کن بر طوطی که زایش
را هستی به درین شعر بارها	من گران فلان کشم آتش
شکر طبعی کرده ام در آتش	تا به چاکرم کند خایش
خو که ز فتن ز بار کیر من است	ملک خواهد است از کیش
کیر با پیش در کس نه	که بر و بعد ازین به چاکش

هر که ازین نخواهد این دفتر	با عبادت بنده و سکر
یا زین عاریت طلب کندش	بفرمونی زده و فرافروزش
مهر خنکی یک وجب یک دونه	سیم این جایان بپوشش
جا طاقی کس فریزش	کشته ویران بیایر جمش
ماند در شش در طاق و دونه	محو و سرکار پست و فر
مشت نه ماه با درش فروزه	پیشی ده بیاز و بهستر

کرده بستم در مع و غزل یک یک
چونکه از هر نوع کز اوراق من دانسته
مطلق و مستقیم و بیانات و امانت
در آیتی بحد نصیحتش کند ضل صریح
و ز طبعی و زکی چند ارجی نشسته
ببستم بکاره از اعمال احکام نجوم
بازرنگار مستقیم باز و بیانات
غصه دارم ز نصیحتش از هر نوعی بیک
این همه کذا را با شعور و آدم
هر کجا آفرایشان بی کفایتی پند
خود من در حد واجب کرده این سخن
خاطر و در سطر و بیان قضا و محو
کز یک شایسته کی را روز و رختی بخوبی
در چنین قطره موت با چنین آزادگان
این که بگویم سکایت نیست عجب حالت
در غرض از آفرینش غایب بس اودم
قد من صاحب ام که بی حزن دانده

خواند انودای کاورش

ظن میرکز غزل و نظم سالان قاهر
خواه چو کبریا خواست کمالی قاهر
راستی باید بگویم با نصیبی و افرم
کز تو صد بخش کنی بر شرح و نقش نام
کشف انم کرد که حاصله باشد نظم
در سحر و زنده از هر رختی شوم قاهر
عالم تحصیل را هم واردم هم صادر
زین یکی آفرین که زو یک تو را شوم
چون سنایی مستم آفرین چون برام
این نم کز غرضی چون روزیک طاهر
یکدیگر بان که من شایسته بی باور
ز من شان برده و در غرضی قاهر
بر تراز حسنت کاین بستم کازم
وای من کمان خود تکر و خزان طهر
شکوه و لذت که اندر بستم شاکرم
کرده و شک وجود اندر صورت افرم
یا دکار از هر دایره امان طاهر

بکلی مست چون دریا و چون در

چنانکه اهلان چون تو باشد	زهی از تو جهان را صد تافتاد
ندارد پشیم دولت در کعبه	نژاید ما در گیتی چو تو حو
بگیتی فتنه کی شمشیری از با	اگر نه تیغ تو کشتی که انهر
فلک افزان میگفت گمان	که مت از خیل او چشم نظیر
رکاب تو بپوسیدند و گشتند	الح جاندار یک اساج ستر

ای خداوندی که بنای جهان بر خدای	کو هر دو که ترا اصل مگو کار بی
آستان ساحت جاده ترا چون کعبه	حق کل بای بر خاکش پیوسته
خدا را خواب غمزه ای دیده از کعبه	چون قضا دهد بد و بدخت تو بد
و بی حیات تو کا و پستی مرا و تن خاک	باید ارد در خاک که هرگز از ازادی
خدا را آن اتمام چون توام که خاکش را	سر و چشم خداوندی و جبار بی
سوادش ای مصطفی سیرت که حق است	بی تکلف بر کبر و دان پزار بی
از شرف در حق میز عریض نهاد	مصطفی در پیش بویاب نهاد

یار رب آن رود بر پیش کن	تا یسینش روزگار شود
تا که پاد سلج آن غزلان	باد و چند مان بجار شود

حاجت رک ز کت و دستم	از چه حسنی از انکه بخور
رک ز بند هر که او بعد بخور	خدا قدرت مجزا دهند

جری خانه کفر آب شود	غم خوردن بجای نه مویست
من ز جری تباهی نه شوم	که نه من بشم و نه ره دور

ای جوان روی که مرکز چرخ	که حکمت را کاست بزد
از کجاست آنچه دارد طبع تو	خاطر همان و بسکند ز دست
دوستی و ادا که برده ای بهین	کس از دور حسن بگو نزدیک
بار بار گفت گایم نزد تو	وین سخن از دور دلم باورند
این زمان آمد و گنج کار	در مسکب طبعی ز دست
کوششی و فضل فغان در کرد	بکس چه باده احرار است
و زرداری از کسی دیگر بجز	وین مثل بر جوان که حاجی است

دشمنی و بی دیده ام کو رنگ	خواب بی یا حالتی کان اگر است
خوشن را دیدم بر رخ کو چو کینه	سک و لعل و ناتش خود که کس نیست
تا کمان چشم سوی کوه نهادم و بجا	شبی گفتی که ترکیش زنده گوشت
صورت را و جای از باک منسیر شد	گفتی او افتابست و سپهرش است
اولی که تم آبا کست این شخص شریف	تا نمی در کوش جلم گفت کان نیست
درو را نه آدم سرش و برم و ستم	راستی دیدم خودم آن تصور در سر
چون آمد بزمان آهسته آمد دشمن	رجان کسی که از نقش نهاد شکست
بعد خیمه نه این گفت ای حاجت را	شکر کن کانه بر کار خدایت اوست

بلو بیک گفت کای صاحب تران خوان ملک
باریک گفت کای صاحب تران خوان ملک
کس کند زندگ کرد از تران خوان ملک
حق تعالی پس کند هر که این جهان کرد
شکرت را آیت نصرت از ملک
حیت تو نهاد کشور را از ملک
خج جو را از پس کس چون در جهان بی
هر که از دولت کند ان کند خوشی
بر شمشیر تو خج منبیه شد
دینم از خرقاب بخت پسرانیت
بر من تو ختم شد پشمی جوشید
چون سخن اینی رسید الحق مراد دل که
ز دور این خطه مرادی که این صاحب
گفت بر سلطان این پس که از در و در
شاد باشی بایست که خطه تران
تا مو الید جهان پس سزده رکن اصل
بود از در و در پیش قبه تران

ز آنکه گفت جوجان شخص صانرا که
تا ترا گویند که در ملک چون پسند
با تو این گویند که در ملک چون پسند
خسرو او دیکر نکند که تو کار دیکر
را قیت را از ملک و در ملک
تو به این ملک که علم سنت پیش گویند
شیخ دین پا عدل تو چون حق بی
را که تو کرد ادا م کو نیز در ملک
حکم شمشیر تو حکم ده لفظ جسته
خسرو را تو خود شمشیرت من پسند
نزد سخن تو چنگ مر که خصل او بدست
کین که این خطه حدال دین بدست
یک کی پسند که او شایسته این بدست
خصل این صاحب تران قتل ملک
جوسه نوسایه قدرت خداست
رو که نه از ملک بد چون جایشی بدست
تا بر این آسمان شمشیر که گفت

هر که گمان هر که کمال از دین بدست
کوسه محض بود جسم قیام

بیدان که ساکنان ملک گیرند
خواشش کنی نیز و کمال از کمال
کنند زهره را ز ملک و در کردیم
ای ز ملک جان زهره پا جا کردیم

ز دوستی با دشمنان بد و بد
ز دوستی با دشمنان بد و بد
ز دوستی با دشمنان بد و بد
ز دوستی با دشمنان بد و بد

کسی که دست می سال شهر با کنت
کنون روی نهد جود و خیر
بر که قتل ازین اختیار آن عهد
ز نقش شمع توان بار دای کشید
ز شعر جان خود آن شعلهای دور کشید
تو حق شمع یک آبی برین ز شمع
تو آتش شمع باغ نمیری و خامت

ای که در ملک که چون جوت کردید
باز چون باز از اقبال میون کشید
باز از اقبال میون کشید
باز از اقبال میون کشید

باز چون دخیل عالی را پیش از آمدن
 نزهت شد بار دیگر چون از پیشانی

بشکریه خانزاده که شد بار و خرم با بخت
 تبت ایستاد ازین دو کعبه ایستاد ازین
 بغداد را بیکان زدست
 و مشکان مدنی که گاه
 آنکه زان جازیت آرد پیش
 سایه بر قصبه جهان بخت
 باری از راه خویشتن بر خیز
 نفس با بند آرد و در بخت
 مرد و قه ایت با بخت
 پستمدان بکام خوش
 عمر بر ناگزیر غصه که کن
 هر کلاورد ناگزیر گرفت
 یک خدا شد که با بخت

کی بود کین پستمدان را
 تاج پرور نیست او که بخت
 در جهان طبع عایت گدا
 بر خیزد که بر دست پستمدان

می‌نیاورم کوفت کرد و دنیا
بد تو چنی چو کرب چند کنم
با صد از بس که این لیم طعنه
آینان باشد که بر فلک مثل
ز آنکه باشد که بد مزاج فلک
هر که داند از این سوی آن

و پو ازین روزگار بگریزد
ز آنکه چون سگ در پی میزند
با تپهان خاک بپستند
شیر با کاه اگر بر ایند
چون پلکان آب داکیزد
سر کوب ز بر فلک ببرد

توان گویی که انتقام خاطر تو
خود برای تو آموخت بر دست
به جیت و پنج می نمود کم بسته
عجب که آنده ساری کون و
در حق تو باشد که انداخته

نیاز نایب اندر نسیم و ناز
نزار سال در اندیشه هزار
چنان قدم که با صلی آن خیار
کسی شیب قدمگاه و که قرار
لطیفه شایم غیت باز شد

ای جهان را کفرت نیار
در کمت قبل کاه بر کرد
که ابروی بسیار تو
در زوایا بسیار به کمت
که جهان را بود ز غم تو شد
نظر رحمت و جانت تو

در جاه تو نایم است باز
خدمت او فرشته شد باز
آتش می نایم کیمت را باز
فتنه و خواب کردی باز
مرک چرخان زد و هر کرد باز
ایمنی داده آنده از نیار

در ملک را بوزندای تو مهر	هر شب تا آید بکشد دواز
از خفت کال است گزشت	آسمان را در دجالی مجاز
ای یگانه شب بستم در سنگ	خومت در روز بپسند انداز
ای تهرین عزیز دنیا خوار	خوار شدی کشت او بچرخ
دای زلفت سپیدی خوار	آسمان آستانه در دین
خویش برت بدست آوردن	دستکاری آخران بدین
پیش طبعت در شب در یاز	مجدور پیش کان حدیث بشیر
از مواید مکنات وجود	چون تو چشم تنم در غایت شیر
زنگه کشت از تو الاله اعوان	امانش قیم حجاب حیر
تا میان هر شب و زهر	تجای چون کند نا کند تمیز
از نفی حق فتنه بدین	و شمنت را دماغ چون کشیز
زیر پستک اجل بکشد جود	هر که با تو دلدل بعد جود
تو بزه کردن مسود ترا	از سرب بار صحرانین
طبع من با شرک بسیار	طبع ز کار و سپهر که بالین
سپیش یک کشت سبک	روند شب سر بر آستانه خیز
بانوی این عشق محبت	چو گوید که سپیش مانیز
ای خرمی کنی بجا خوش	نیک را بجا است نیاز است

ازین یک غلام تو نیستی چنان	که بخت بختم هر از آید
که داند کزین هر کو تا عیسی	برویم به بیخ و در از آید
همگی پیش کاغذ خاکی	ز مایه ترا این جوار آید
کجاست تو هم بران بن که غم	جو طوفان بکند منیر از آید
ترا سهل باشد مرا غم	نه پای تو در سبک از آید
بدو را انگار می درین کوه	که کو با کمر ترکت از آید
از آن چنان که اسبی در دشت	بزی و یک جلد میزد از آید

زهی صاحب ملک پرست	نخا ترا خج یک روز آید
ز لعل کین تو در حکم سلطان	هم کو به در سپین پر آید
چو دم تو در سپین بر آید	از دیوار اسپین در آید
اگر از من نیست تو بداند	نه ایام تو نوبت روز آید
ز هر سبک را تو می چنانم	که از نشت من گشتند کوفه آید
چو ماه و خورشید کم کرد	که در رخ بد نیاید بوز آید
اگر آن نخواهم که از بد باشد	بیاید مرا اگر از کوزه آید

ای خدایت عزیز کرد و خلق	بشد دست یمن و یمن
که بدو ارم از کارم تو	بفرای پست و در هر جز
کین از جور خستار کرد	که نجات دهد بشو هر جز

خالش گلشن کرده بزمک	این صبا نریده سپیده بوی
زده بر چهره خالک از حیا	چادر و خونه کرده اند از بوی
اگر از درد آیدم شب	از طرب بزمک نام و این
دشمن طفل دانت بدخواست	تا بناید بجد محفل بر خیز
خوابم و پیشم آن بوی	بد و آن یکی ز خاکش نیز
دل بمنز فرم است و جان بوی	کس بجدان بناید ریش نیز

انگاره دست تو دل را سبب زدی	دست را زدی روزی و به روزی کردی
بافت از دست این جان گر آتش نکند	بر کرا خدست جان بر آتش نکند
ای ولیقت او ارسوی نیست فغان	از او ادا هر چه تو را بپایند کردی
با جهان گفت آن کو که با خاک نماند	بد و روزی و با مان شبها زدی
نفسم بزم تو و آتش بخور روزی	بغ را بایه دست آمد و نوزدی
نخست هر روز ترا کسب به روزی	تا قیامت سبب نصرت و نوزدی
پس سپیدای جهان که تو بگوئی نکند	عدل با نیست که زین پیش میانی
زیده کو هر آن شای که ز کشته چکان	سامه که هر تاجش فلک افروزی
در هر روز دمانت که مرا نکشت نهاد	ماه را پرده در کرد و تیار زدی
از شب و روز زمینش که تا نیستیم	انگاره از لب شمشیر که ضعیف زدی

ای دست ز تو خمر و پیروزی	باز آید و فغان به روزی
--------------------------	------------------------

بر لاله روح و سپهره نغمه	در باغ صفات کردگار
چون تیر بناده کار عالم را	بکساست و کجای نوری
تو که مردی و ازین هستی	خودان بر غفلت کند رفتی
در حلقه دوزخ و دوزخه	صفت میدی و جگر مده
پروانه محنت ز طفر با	چون شعله پنهان بر آتش
فرزین بنی مطهر رستم را	آنجا که بلیات کین بر آتش
مردم بر پیاده بر لاله از	آنجا که تو بانی بر آتش
ای پیاوی با حق رسیده	تا فرسفتنها همسوی
ای دوزخ عافیت شب	می خور بر آتش لاله

شمس را چرخ گیت بر کرد	اندوه جزا نمیکند
چرخ دانی در وجه شایر بود	باش و نیر ویش ویش
آنچه بر کردنت بر کجاست	و آنچه در پیش بر پریش

آزاده رفت با تاج الزمان زما	زیر کلاهت رفتن رستم گفتی
امرات از دلمه نتوان داشت کرد	نقش در سینه بد حکم است

زیر کلاه و آفت نغمه	ز هر چه رشی بر منده
شراب ایتیم و سر که کن داد	که کز درم بقیامت مصوم

شراب را که ندانم جاست تا کجاست
کیوش و پنی آن قلبی خند و بریم

موی ده باغ خواستم در شعر
موی داده نشد به کار

تاز پستان بخور و فراز کنم
بسیم چند آنکه موی بودم

خروا این علم و جانم می آید
آفرانموس تا نایب از آنکه
ما لانا پی که نیست کار
نمایان این کمال بستو فی
نمایان این قوام رفیع
را بجا آن که کم گشت دنیا
خامسا این محسوس را که
مادون این رجب بی شکر
سابع این فزاید از آنکه
نامن القوم این عین شکر
مده تاز و کرشمه دیگر است
کیت تاسع توجیه و مخلص
عاشقان اکرم عاشق عز
مردکی اشعری و مرد مرکا

صاحب این جملینه و باوی است
کک دست خست افروسی است
راست کوی که کافروسی است
نخست پسین روی مالوسی است
بر سپهر می و نجاسوسی است
مردکی جلی و ناموسی است
بزاره زنان جلدوسی است
کر مریدان طلب جلدوسی است
کرده صد هزار طوطوسی است
راست چون شکر قیاسوسی است
کویا کز تراد کادوسی است
که بخت زرد و جور موسی است
کویا از کبرگان ناموسی است
کویا از اربابان ناموسی است

اکرم شود و نوزد پادشاه از د	بیکل در بر و خوشی است
بفرخ معین خدا داد است	ست مجوس اصل مجوسی است
چاکر نام طعنه بایا از دست	خج کو یا کال صبد و سی است
احمدی کیت از تخت و تخت	که همه فر و نوزی و نوسی است
از کمال فر و پندری	چون سپیش کنایه قبر و سی است
هر یکی را ازین روی بدی است	کفر محض آن خجک سی است
آفراین هر یکی از ملکوست	هر چه در کار ملک شکوست

دش عالم با فر میرسد از هر آنکه	طالع عالم بی بینی که چون خوش
آفتابش در زنی خلق آسمان ساز کرد	آدمی زاد از بنای کیهان کی باشد
خلق را به وجه رفتی عمرش بر بند	و چه ندری از کی چند بودن شکوست
ای جهان را بجه دنیا و از طریق کرم	چون نوسینا اصل شدی کی با یک آفتاب

یو انکس ای کسی که در این	دوره از زلفت تو ما کوست
دل و دست کت و دگر	بجز معبود و کان مجوست
نکستی نام نکستی است کرد	شمس شکوید ملک شکوست
و انج آپسب دور تو دارد	هر لباسیستم که در دست
دوش آرا از نیاز هر رسید	که اکنون هر دو در ملکوست
کنت یا کنت آفر از شکست	طالع مکررات مغر پوست

که کرم زمانه بچو هست

بخت بخت بخت در کف از

تو ای که کنی تخفیف و در
بگرد و خط و دستاورد پس
کنی در سانس و شش و شش

تو در قواد کی ای پیش
اگر او آدم زنده کردند
بگرد ای دل تو از آدم

یا شدن در حسیم چون ایس
و ایستادن نیز در حسیس

یا شدن اندر خدای چون ایس
بهترین از سوال کردن و طع

آسمان شست از غاب عیس
تو ای که از اندک کن
نیز و سقیم بگر که ایس
تغافل و رب ایس
نه عمر و مرید و نکس
و چ معلوم نیست چو نفس

ای با تسلیم کبر ای تو
چند گوید جو خورده و نمان
چو خرم چون هیچ شش و شش
بگرد ای که بخل روزی
که زمین و هوای خایه
پس که ایس بایه میم امرو

کنی یک پست و بخت
لا ۱۶ هر که چون بخت
کر صفا هر دو پیش بخت

لو کس خواهر و هر که جو
من کس ایس نیم نفس خودم
نیت ما و تن بخت

سید پستی ای کینه غم نام کم	که گریه و از آن خنده بجا و چه پس
کمن بپای شتر دبه در میگویم	بند بره و ندانم کجا زین تو جو پس
بنو که دایه و میان ندارد مگر	اگر نه مغز خوت و اید انداخت پس
چون نه پیش من نه بایا و دوست	که همچو آبش رویت سیه کم پیش
خوشتر از آنکه جوان در پیش را بخت	که انوری جو تو را بخت کند نه پس

تو با من پستی که از محبت	ملاست فزاید شمارا و نام پس
تو ز خواهی من سخن فرستم	تو در خانه افتی و نه در دهک
نه هر جا که باشد سخن در بیا	که مابنده زردیده ام صد کا
نه من بودم چشم آینه بید	تو خودی شناسی علم و دوز
کتاب و کراست اینها بخل	جو آید ترا از کتاب و کراست
کز خم بود کند مرغان جو بارخ	بناشد نه خون خدایت شک

ای خداوندی که گریه بنده در دهک	آسمان املق است در روزگار و آس
گشته قدرت را سر کردن کوفت	کرده رایت را از رخ رشید رخا و سنی
خاک طوس از فضل تو بهر پر طلال	آسمان هر سامی گوید که ای دی و سنا
کاشکی در آتش ای او پیش کرد کار	بند را فرموده بودی تا که بود کار

نوان خواجه کبیر است و نام او	نیک بکرتا کبیر جو مرغ تن بر
------------------------------	-----------------------------

بر دستش بر کران نان او خط سبزه

لم تگوذ ابایه الا شق الا فی

خواهی که بسین دو جهان رفت با
یا خایده ده آنکه بدانی و گری را

زین هر دو یکی کار کن از هر دو یکی
یا خایده کبر آنکه بدانی از هر دو یکی

ایند و هم کند خلق را بخشه خلق
مرا جو در دل ازین هر دو چو نیکو

بدین و خوشتر از خلق بایست
نزار تا کس ششم کرش کس دارم

خدا یگان و زریان و باهت صید

که با نفاذ تو هست از خفا فراموش

یکی را پیش جو سپهر زانم غر

که اند تها و زان مجو و یک بخش

عجب دارد که امروز مراد دیده

در آن لبچه که شریف وانی از شوم

نه هر خبر و سپاه یگان بخوام

که شوق بخرم و آن لبچه هر دو شوم

و گرنه خفت نهد با قیام کللی چو شوم

هر بر آید ازین خنده بدم و شوم

ستارگان را صوره بمن سجده

بگو چگونه کنم یا که ام نشان بر شوم

بدان بهانه که بر ستایش بپسند

نزار بیکر گفته است اندر آگوشم

نه چو بوسی کن کر نرج با قیامت

و بیک سن نه ایمان خواب و شوخوشم

مزان بون تواند گفت روید و ار

که در پناه تو می شمشیر شاد و ار

بگردگار که انصاف از او بستان

که در کف جو صود تو خون عمر تو شوم

نیانکه بر تو بر آسمان فرمان نیست

هم لوت بنده و هم مست خنده در کوشم

که بعد از آن سخن ادبش ننوشتم	را بدفع خصم التفات تو پس
ز جاده تست که در مجلس تو نشستم	بنسبت که در قماش جلد تو گفتم
بدان بگو بگویم من که بی تو نشستم	خالی کشیده ام از خط درین نشستم
و باغ مرغز اشم ز مشک مرغز اشم	یونین ششاس که در یکای من نشستم
کلاه کوشه عرشست ترک نشستم	بدو چگونه دم کسوت که از من نشستم
بی دیوار تفاخ کند از دو نشستم	زیر دودار تو شریف باشد نشستم
تبار که کلی ادکا خرم اگر نشستم	دگر بر منده بانم و افتاب نشستم

وی جهان با توانی تو نشستم	ای فلک با کمال تو نشستم
کرده تدبیر تو بود در پیش	کم کند راه مصلحت تو نشستم
و صایا و اندامی تو نشستم	مجموع منی که در میان تو نشستم
نه تدبیر عقل دور اندیش	ده شرح و راز توانی تو نشستم
لطف از نوش و انتقام تو نشستم	جمع خدین کرده در غیبت تو نشستم
که کمون باز نفس کاو کشش	چست از کوزه کوزه بی نشستم
یکند جانم از خجالت تو نشستم	کرده ام آن که بر آن امروز تو نشستم
تا بخوام زنا بجاری تو نشستم	چ و دایه که در غدری تو نشستم

که چرخ نهادنش عالم کشش	که برین ندارد اجل خیب الدین
بشرط آنکه در درد سپیدارم کشش	بجاده پیاهی بر سرم نه دین

وقت خواندن این قطعه و آنرا
دل برادر بیستی او نوسید

بگوشه دل و بگوشه دگر ای درویش
ولی تو سیر گشت از پید کار و پیش

بجای که از صنیع او
که مراد و فراق حضرت تو

روی هر پستان من گشت
زنگار چهره که نوحش

ای کرده ز غیبت کجاست

نفت ز چشم حضرت از فراق

پروزی و شای ترا پس

بر حلقه آفاق بی تو

در بند که تو پسر وادار

یکسان شده از در خواجه

پشتی مشیر فلک و آید

هرام فلک را و فاق

از سایه رایت زمانه بود

وزد امن تمت پناه بود

که مندیست و تو نبود

تا در که شدی برین چرا

ای در جهان از تو عید دلت

آن ره ز ما و دم که تو نایست

کرد کار شب بزم کرده جهان را خوش

تا که از تو مر که هم این نام شایم

شیر بر دم خواجه را حالی جواب گشت

نقطه و خمر حیا و عینی که نام شایم

تصدیگی کوم اندرین خواب غرور گشت

راست چون شیران شب نشین زده گشت

خاطر زانده شد با جگر گشت قد گشت

ویر شده میدان از آن نه بشایم

ای سروری که گوشت بگریخت را	کتر جنبیت باطن ایام گشت
رای تو در نظام عالم گشت	تیری که چپ کنسید کرد انش گشت
اکنون که انکس و خاک شد منکس	پسکان باد را که زیر آتش گشت
وز برون ریزه گوشت هر که پاره	تنبیخت کوینا که بگوشت گشت
و صبح طلوع شیر را کزیده ام	آورده ام بصورت خمیر آن گشت
گویم که هر که چرخ روزی چنین بدید	خاصه چنین که طره بشمار گشت
بر خاطرش هر آینه این شعر گذرد	که هر روز روزیاده و خواره گشت
چندان بقاقت بر تاثیر یکسپهر	که بخورد خانه طبع حیار و جبهه گشت

ای گری که هرگز ز کانی نماند	قدرت از چرخ ختمین پیش است
علی باد انش خلق تویی دانش	خج با صمت تو دور نیست
ویده ویده ز کای تراست	هر چه در خاطر باد نیست
باز با باس دولت کجاست	کرک با طوقی طاعت نیست
نور در چشم حاسدیت ناست	نوش ویر کام و نعمت نیست
علی حد حاسیت کف نیست	کف تو در حیات حش نیست
بنده را اگر چه کمترین نیست	اینگه نقش جان بد نیست
همی که دارد اندر پیش	و ایم اندیش که دلی نیست
خویشی تو بر منخواهد گشت	بنده را این هم گذشت

در حد دردی کی دیوانه بود
و فخر دور بار دور خوان
گفت ای که نام آمده بود
قام و سحاب در سر مایه
گرشمارا با نوبی بدیدند
راحت پستی و سنج نیستی

روز و شب کردی بگرد و گشت
سوی با نارا را بکار از طرف
گاه و شب بعد این ز ریش
تو کی و کمان بگردان گشت
و به مارا بود پیر کی گشت
بر شما بگشت و برام گشت

ای فلک پیش هر روز ناهمی
دولت را زوال بسکانه
علم تو زود غنودیر شتاب
در بر کی ز روی نیست و قدر
دوش در پیش خدمت تو که بار
از بجا سر کرده ام که توان
چچ دانی چگونه خواهم خواست

وای جهان پیش دست تو در پیش
دست را خلود آمده خویش
خون تو پیش بین و دور اندیش
ذات از کجی آمویش پیش
آسانش آمده بخدایت پیش
داشت جابزه هیچ نه پیش
خدا بخرد که دست تو پیش

آسان می پستی و دوار می
دوقت غلج روی وقت دخل باز
جری ریش و کم برای قلب

کوی که کباب بر توشه میکنی
خود را چه بگر بپزند در پیشه میکنی
آخ تو زن نبرد جانه پیشه میکنی

باغ بی کور باب خوشی نه	بجای خلاشیم در پیغوله
تا جو بر خیزیم بر مهرشش نه	جوخ مردم خوار کو با خیم
بکت کو آتش درین آتش نه	بی شریک آتش اندر ماز

مانند کبوتران مرغش	شعرم همه جهان رسته
ما را بدید جواب خوشش	شیخ این بودم که وقت باغ
بگذر ز حدیث شوقش	شکر ز لبش جوخه ایتم گفت

دردمان زمانه خوش نم	از سخنهای خدای شکر طعم
باز بانی چنین خوش نم	لیکن از در معیشتیمان
خلس کجای خوش نم	در زوایای رسته گز

نکته زلف نمی شود	نیکو دیت آن علی پادشاه
دهد ازاده وار و نود	زن او را طبعی آن که طام
وقت خلش ز شک بجزو	مست و هجران و بکرم
همین نیت او سمر نه	که بیستان خایه را دام
این سخن گوش غفل نینو شد	توبه زین که خواجه سحر
در گیتی مردی کو شد	بر جهان که انکه او ازین
پرده مردمان می پوشد	گرفت انکه او جو پرده کشد

یار برادر چه بدلیست که بود
خو پسندی حقیت و با کینه گویید
امنی و صحتی و پسندیده طاعت
نانی و غرقه و شستن بپوشید

هرگز ارید یا بکسند سخت
بایدش رید کار با کدشت
ز آنکه تجربه می کردیم
غصه نیز بر بین کدشت
تیز وادیم و کند ما کردیم
تا نریدیم چه سود نه داشت

ای بطایع جهانم خود مسعود
و بی همت جورای خوش رو
آسمان آن مطایع عالم
امروزی ترا بطیعی
تیره ماه اسب بر داده
بصل و مسافرهای ریح
در طایفه است غم و غم ترا
سیرشان جاودان بطیعی
ما طعنه ای خاص تو داشت
صدرم بیانی از توین
دشمنه که در مصالح من
که بود از حایل پوشیده
بجز نومسند و رین نه
بگذرید که جز بد و کسند
که بزمی این خطه مرکب
است شرک خلی و دشمنی
این قوغ نبود از آن توین
سعد وین آهستی خواب

طبعی نیک طرفه غرام کرد
یک نمان از جناب نمانید
خاطر خاطر مبارک مرا

ز آینه خود یا از آن سبایه بنده را یک مجلس تو نماید

او صدالین افوری ای من غلام طبع وای عشق تو هر تو مراد طبع من
هم به چشم دولت وصل تو اندر من خوش که محل دولت و اقبال کرد در من

چون بخون مایه خود لاف زد خواهی کرد بایه خون گیسو نش که بدو رخ زد
کبک کبریا است کند جز بجای ل یک شیار و در که گفت فراغ زد
ز آتش صحنه بید و صد گونه طبع که گیسو لاف خود و بر دشمن آموخت زد

زین جو می است در دین ما ماه را نیر کی ز میع بود
در برین مردانده من عالم به بین زمان هیچ بود

هر حال در شرف که دل بکشد از حال حال آتش است
خواجده منصور را مرا که گفتش و عطا باد کار است
و خل دشمن در شرف است بجز بودش زمان است
ریش اندر زانده صفت است و اندر دانه بزرگی است
ای عزیز منده متری که خود با متری تو در اطراف است
شکر شکر تو در خواه است سحر سحر تو در اطراف است
نیر در حضرت تو هستو زمره در مجلس تو و جانت

هر دیوان محرم او صفت	کز چار ز غایت فصاحت و ذوق
هر که اندر زمانه و صفت	وصف احسان تو در من نکند
عشق را در وطن اسیر است	بپستی سرف و ز غایت جو
تا او چون شیر شفاست	تا شیرانه هوا لطیف تر است
خاک بر آرد و کوه صراف است	بدو ای خواجه کن پادشاه است
ولتا دشمن که از حد صفت	بر صفا فی تر از هوای شیر

رنج قیاسش زمان نوبت	یکدم درم سبک بی غار جوت
نه ده بار در جوت نیست	منت فلک شد که است بی غار جوت
منت جهان و منت چرخ جوت	مغزوهری به زبان و شبنم جوت
زین سر و دوارم کی در جوت	شش منی و رخ نام و جوت

عطا ک الله از آن ضعیف	کویت در فلان بی ضعیف
آمین شده در جهان چیه	از خفاش که در پسم است
باین سر صفت شد عینه	و آنکه روح العشره از جوت
ترتیب جامع بر طیف	این سماع در صفت
کویت ز پادشاهان	لی من جبر بر و شلوار
چون رختهای بر خیزد	ماشاء الله از آن جوت

کافی آن بش را و گشتیم چست بخشش کافی و جانی
نیک است آن شدیم غلام توام را بستی خواجده با نصیحت
چو دایم که او خود را خوگیت بکن اندیشه درین صفت
نه بکن طبع خویش را بخت دارد کیر خود رکن زن کاسه

ما روزی که چون ببرد ای بگری و را در مردی طاق
مان و دان تا از کس طلب کنی چو برادر جو که طار طلاق

و که مخلوق را کند خدایت چون بود عروفا خصل خیریت
عزیز که بگذرد در پیش از بد و جا که کسب و صفت
چون زنده است بخت نیاید کیر خود رکن زن مخلوق

هنا جبا این موفقی سببی منت از جمله خواست طاق
نه بدین طاق آن من خواهم که دارد نظیر در آفاق
کاتجنان طاق بی نظیر بود او گوشت همو طاق روان
گشته اند خویش قباکی بودا موکر رسب کند در مساق
تا نه پس روزگار اگر زده اند بها بگذرد علی عظام
هر شبی بی انت از کس گشته کیر توت را کند خفاق
پس نیاید که بر زبرد او با همه خویشایی نفاق

دیگر بگویم که کس یا تو
 آغوش بیدار انتظار دارد
 گفت آخر کی شدی کشتا
 گفت آورده کنون باری
 گفتیم این چه ادب غلام کجاست
 میکند صد هزار بی ادب
 چه محابا میکند و خوان
 ادب الکنده ان بسیر را

ای خوابه مبارک بر بندگان شوق
 نغمی ز خون خفت تا به دست از امان
 تا بیا دهم او در کار به کشیم
 نواید بر پس که خون به غریب طایف
 هم بوی شک دارد و دم که نه شوق
 از باده جوش کوه قیالی به شوق

دست دولت شاه عجم سر ز ملک دارد
 سر از زنجیر خواهرین شدن و ملک
 بدای که در قید اندیش شد طوطی
 مخالف کی تواند دید غمزدین هرگز
 خیال تنگ نه اندیش همه شمع کلاه
 ز بختشش گمان هر زمان غیر سواد
 بتای باوت اندر مرود دولت به ملک
 بی سر ز ملک دارد و جوش اندر
 که آب از جوش شمشیر تیر خاک دارد
 سباهش را طغر منق از غنم ترک دارد
 جو اندر مدیه از بجان او داکم اندر
 کراش است بر داب و آن طبع ملک دارد
 که گمان آنچه دارد با کف او بی سر دارد
 که اندر دست خرد و نرسد از ملک دارد

دیدم ام از حزن و دلایر آید زینک	صاحب از نیک خواه و بیکالت یک سوئی
یک طرف سوی زمین و یک طرف سوی ملک	بس دهد پس چون بگرش می در آمد و
در ترقی زنی هیچ اندر تراج زدی	نصد میل نیکخواه و بیکالت بخواه
و آن دماغ از مغز خالی میرود و سر سنگ	این کنار از کام دل پر شود و سر سنگ

ساکنان تنه سان چو ملک	ای نمودار از ضلع ملک
پنج صحن تو هم نشین ملک	ای صفت تو باز در ملک
رای عنوان در از قفا و ملک	در تیر میان حشمت و تو
راکشی بی ملاحظت از ملک	بخشگی داشت و یک بر ملک
آن نه گوشت و رای او نه ملک	ملک گوشت عزیز الدین
رای مالیش کیمیا و ملک	آن در اندام و استخوان هم
با حصول هیچ خاص در ملک	و اگر در خطه است بیوش
ز آوازشی چه قرار ترک	و اگر چنین بایستد بر ملک
چهار رسم دود و ملک	که گفته تا پنج رسم است ملک
چون تارنج با نصد و جل ملک	عدد سالهای عمرش ملک

چه کنم بی نجات و بی نسیم	ای که بپسرت تو ملک نیت
مت اندک شرم چون نسیم	که خطای برکت بر نسیم
حاشا چه نه مرز نسیم	تا گوید که شمع ز نسیم

از جهان بخت نغمه دین	که بدست از غم جهان نغمه
این سخن بدایه کردیستم	در غم هر غماب و هر غم
چه شود از من این گراش	هم تو دانی که چون بسکستم
بد شو بامن و من دلش	که زبدرده نیک و دشمن

از غیب اینی آن شد بعلک کورا	منی بود که زان پیش او بر فراک
و اینک بر خاک نهادست کزین هم زن	که کز افسیت ز کرده ن بر از خاک
فلک اندر بر میدیدش یکی داشت او	که نه با صورت نیک و نه با سیرت
بر کشیدش ز جهان تا بقای که از او	هر که بر تر شود این شود از چشم ملک
چون دیدش که کسی نیست بر کارش باز	نهاد که باده بکوب ز در شاده خاک

دی صبر افش بودم با پایم	با غمی خنده اندر دایان زریه
بر کی دیدم جوانی را در دونه بزر	راست گفتی بخاری و دوشده نگر
گفتم ای نریک چه کردی اندر این جوان	انیت بی صحت جوانی و لغت جوان

منعی بر پشته ای که شد اندر رود	نمان جو خور و شمش باره از هر دو
گفتش ای سگس نویی از این بزر	پرو دستان گفت من در آستان ملک

ای مرا نیکر نهنگ برده کشته کوهان جوانم نیک

بقای رسیده او کیست
چون بس اکنون که پیش آید
بر جان خواجگی میرایا
نیک و یک خواجگی بود
همچو خنک و فانی
خواجه دایم که پیش کنش
باز که وضع خوری بشن
از یک خطره خون میسکند
خواجگی پستی چرا نامور

بسای رسیده از سبک
حاش بعد که دور ایست
منرت جد و نهبت تو
نه خجلی و نه حسد بی نیک
صدقه نایه از تو و نیک
موج دریا می کند یزید
چو که تو کوزه فغ سبک
دوران نیا اگر دهم سبک
خواجگی کردن از شهاب زیبا

تویی آن صمد که بر پایه قدرت است
دست در آینه جاد تو زنده هر کور
زیر آسپ نهانه نبود هیچ حال
ز آتش کرم نت اگر در مسطر
بس بسندی ز پند به چشمت که است

بش که سپهر خیم تو بر خاک بود
دامن دولتش از دست فلک خاک بود
هر که انداخت از کاه تو تر باک بود
دامنی بی گز کرد فلک پاک بود
بای من چون سپهر خواجه تو بر خاک بود

کامل العز نیک بود
غرضم حاصل و دلم فارغ
مروزی دار که خفته است

بمن آن خشف نیک فرزند
می تواند و نیک می کند
خود سلام علیک می کند

دشمنان حقان ز خانه خود	نزد که هر پست لای شدم
صبح الفقه تا بکردن درین	همچو جولا نه در خاک شدم
چشم را هم جسمه و دهی کامل	که کربان منم خاک شدم
حاصل آن شب جان با لودم	که ز خون منم خاک شدم
گفتم ای کسیر آب منم بمر	پسین که خوشتر منم خاک شدم
نفت سرد لطافت خایه کشید	یعنی از کنده کس خاک شدم

۲ به خیره شد در غل بشکر که درو
 شکست پای کی زود خانه دیر پر
 نجیب شرف ماضی فریاد
 خبر که دست در نیزه پرست

نشووی سپرو ز اندرین کسیر	که چه در معرفت جالا کسیر
بشو از من اگر سپری غلیظ	کین سخن سپر علم غلا کسیر
پیش بر خاک نه مرغ وار	که قران در شکست خای کسیر

بجدای که زنده و قیامت	که من امروز طالب مرگم
باو دم و لایان جبریت خاکم	صعب ز بخور و نیک شرمم

ایارادی که اندر زان آب	ز بوی خلق تو خون میشود شک
ترا دوستی است چون دریا	چو ابرین فریبستی چنین شک

زیر کار خطایی کرده
یک از من اگر باشد بزرگان
که تاسد نمود و غم و زاری
که تاسد نمود و غم و زاری

دلم از کار این خاک بخت
یکم در کون نه هر دو می
خاک بخت کند خاک خیر
واسطه مستدین که مرگ است
نیم کاران کارگاه وجود
خصلت فرج آدم و حوا
هر یکی بوی و روشنی آفریده
آدم آدم سینه نشسته
کاشان سال مرگ و تولد
پادشاه و پسر و مرگ
و می شد در پیش که حاصل
سلطنت کنده را میطرزق
همه را بوشش می چشم قرال
دهی که زمین نهند از کبر
در سلامت کنند برافزیند
چند ازین خاسته برافزیند
چند ازین ذره هوای اجل

کو نه شند این جان نریا
ای درینا که طینت او م
بسا و از نام اگر خست مرا
فرین یکی را ایمان خوانم

در بستر ندان خوان چو ل
سایح و همی گشت چو کاس
نزد ایشان درین عالم
بقیامت ز اکثر و ذل

توان کریمی کافر را طاعت
بخان کشده هم سپرد از میان جان
بیا و بزم تو هرگاه آسمان و زمین
پس از طریق تشبیه جو شکلی خوانم
در جودی بهیمن تو بر جا و در ترش کرد
مرا دمن به دور یک هنر ناخست
کنز ترا به کردون تنی ز در و شفق
یقین شناس که بر خوشی رطلان
چنگ نیست سپهر دوم و دسپهر
غلام گیر کس نام که در کسین و خال
بعد دولت سک نماند عاری به
بزرگوار اینکو به ز مشهور دل
جای کسب به نیل و نری ز شط و دل
فریض دان که مرا چتر کی حواله کنی

بدان کشید که کاین بیا که کند
که اشک خورش اندر کما شد که کند
ز آفتاب شراب و ز سپاه کند
ز عکس نقش ستاب جوان جدا کند
بنا صبت به ذلیلان او سفا کند
که بخت جوان طرب از دوزخ کند
شیخی که زهره بر امشفت طرا کند
بر آن امید که او آید حواله کند
مد سپهر سوم را برو قباله کند
نخست بهت و صریت سزا کند
کوش رود خرنوش ز در و مضام کند
بر در و جونی دامن که کند
زبان به قنبرم چون دانه کند
که روزگار به پستت مر حواله کند

که نهضت کردم تو از آن بخت
بخت با کوه ماد که از آن بخت

که احساس من خضرت خضرت کند
پیر سال نوروت هر سال کند

شعرهای کمال دین سخن
کرده نند یک یک بکران نظم است
سخنی چند معجزه است مرا
گویم آن که خدای ازل
بایدشان داد از فریاد
همه همچون ازل قدم نهاد
مهر اویده چشم حرف خود
بعایان فروده قدر و بها
آن جواهر خدای که بر سر بود
بر خجست بر آستین خدای
چون چنین شد که در سخن
دست طبعش برشته شد
اوست که خاطر را آتش تیز
خاطر من بگویند بر باد
چون دید آن سخن شمع
اگر چه بگویند دلش را

بای طبعش سپرده فوق کمال
مجل از مفردات دهم خیال
در سخنانش بحث تو کمال
بود موزون طوینا که فی
صفت خود ایزد متعال
همه همچون خلقت عظیم متعال
مهر را پیغمبر دست محال
چون جواهر بکر و شمع محال
زرقشان بر آینه احوال
آن بلند اختر مبارک محال
حلقه زلف را ز شطرنج محال
بست بر کردن کوشش محال
شعر زاید هر جواب ز محال
کینایت ز جادو و یا محال
از همه گفته ها صواب محال
دی مستم بذات در شطرنج محال

و نم نیرت جو بر جواب ال	طبع پاکت جو بر سوال جواب
آب طول جنوب عرض خط	تا زنده دست آفتاب سپهر
بر سپهر تابا دزوال	آفتاب شعار روشن تر

که مرا از پیکی کلاهیت	تو مرا کرب و ده ام شکر
بانی بند طویل و کفایت	جنش آسمان نفس خود
که ترا جای لاف شعله است	در سواری تو لاف غرور
حکمتی حسنه یعنی لافیت	تو جو کویا که در فاصل که

کان و در بهشت ناله کند	ای کرمی که از نوال گفت
کینست تو حواله کند	روزی حق چون مستند
باشش بازی حلاله کند	عیش چون بر دم حرام است
آنچه اندیشید در پاله کند	زرتابم ده از پی کاشش

که عین را بر اجای قایل	سحر گاهی نیز و خواجده رستم
کز آن هر مرد بر بد و راه	بیت خواب شده بدیدیم
و بود از فرق هر مردی پاک	در آمد مرئی که انکه بخار

شاید از این باشد از ازل	باشت خواجده و کفن بود
-------------------------	-----------------------

دجل را انداخته صورت قلم
دکنی حال جیل بین برخل
سگرت چیم کل میرد و زین
چون کلیرک اندر و افند جیل

پیر خیر کراش خمد از کوره تو
دوست دارد که کوزه خرد و آب
انجمن است که در کون در شش آسم
تزد او به که بود در دمنش نا حال

تا پیش رای سپید نزد
منت آفتاب باطل کرد
آنچه با من ز لطف کرد امروز
در پیار آفتاب باطل کرد
که شش با سر زه کشت مرا
منت و سپید و صیل کرد
خدمت خاک در کشتش میگرد
جان من منیده همه و لا کرد

ای ترا آفتاب حاجب
خشت راست از کان در خیل
میخج جاده ترا معایب
ابر جود ترا کارم پسیل
بود در وقت ظلمت عالم
کوهرت را وجود همه طویل
شمر شعله سپید است منت
از سهار سپید ترا بسیل
پسده ساعت تو منیع امن
خانده دشمن تو معدن دلی
خوش بود تو نه بسیار
کز قضا را سپید ترا در خیل
بند و کتا خرنج اهر کرد
که ترا سوی منو باشد میل
فردایا که یاد است امروز
رای عالیت را کلام العلیل

گویند که در طوس که شده بکر
بگشت بدو کان یکی در جبری
تا چون در آن نطق خرم بهرسم
نشست یکی کاخ از چینه بکر
گفت و ده که جبری ره گشتند
شاکر و جبری جواد ای بخشش و به
تدبیر ندکن بند کز خونیرا که
حال من و این عده نطق تو همین است
بان بر طبق حق نم بود آن ذکر

از خانه بیادار عیشت در یکی از این
بر دل بگشتش که اگر است بر این
آخر غم کم از جبری بهرسم
حاصل شده اند که بهر جویش
نه اند و از گفتند و نه از این
گفت بروای قسبه خود من چون
تا خنجر پیری تو بد راه بهرسم
از پس که نه ای فرجه دیگر و
با درونی جو کم صورت است حال

خاطری چون آتش است و زبانی است
ای در میانیت ممدی من و این

فکری نیز و ذکا و رام و طبع
ای در میانیت معشوقه من و این

ای بزرگی که ملک است تو
با در تو بنام نکر است
دو پستی خواهد بود از چینه
در شاق منند جمع شد
ذوق ایشان غم توانم کرد

دو پستی را بولد کند
انگشتان کن یا ز ناله کند
که غری را یک ناله کند
تا طار این را ناله کند
جز پختی که در پناه کند

آن شده اند و جهان مستقیم	خشم تو نهاده ملک او
ز آن دو یکی محدث و دیگر قدیم	چون دو بنا بود بر لوح آسمان
ز لاله خورشید پست کرد	ز لاله خورشید پست کرد

بیل شکر حبیبی کشد ز مرده را	طولی آنکه ز اصفان تو میزیم
سنگ چار خوری یک شبان سزا	ای شبان رفته چه از آن پندار تو
بغیت شش این شیر شب اینده را	گر که را در دهان فتنه می گوید غیر
کس توان کیش خدا شق این دیده را	تن در آن چار دهان کی تیرش از
نیک بشمار که با خیر ضایع بود را	مرد با قیاس خود آید چه خود و جزو تو

بند خضر ز صید و دام جا	بکوه ز طغیان مرای سپهر
دل آن برده شکست نام جهان	پای این پسته دست بر کرم
گیر و گون خاص نام جهان	تیر دریش پست و غش خاک

بند کرده بجهان آزاد را انعام تو	ای جهان ترا می پسندم از او که ایام تو
حلقه ز کوشش خاک جوی و کنایه نام تو	سر به چشم ملک کرده یوان در تو
کام پرده از دند بر دق مراد و کام تو	دست تقدیر ز کف دست پاکست و کلام تو
نفت اصفیت که با نیا هر شش نام تو	تو جهانی کاملی اندر جهان مختصر
تا چه تصور شد بر غیش و آرام تو	جنش نفس کرم و آرام طوفان تو

از در آب و گل آدم نیاید
طبل چه خواه تو در زیر کیم چه داند
از صحن دست بند دکن بخت
از محمد در غم شد؛ طبل دین حق قوی
ای درین انداز به نرم جان تو گاش
وام بودی گوهری از آسمان جز آسمان
آسمان از قام تو هرگز برود نه از آنکه
تا که چو شای باشد در خمار برود
جشت از در کرم برانوری کادو
روی یابد در جهان بسیار باشد

خایت سپیری خوش اندر عطار تو
تا فلک و پیا نیازی را کیم برانم
آسمان اگر اجازت یابد از بخت تو
لا جرم احیای آن ایام کرد ایام تو
آفتاب ماه تو زید شراب جام تو
آن در شبید و شده و چه در روز تو
دارد دست نظار دوت از ایام تو
در خمار کیم که تا زنده ای تو
کام او از افتاد و باک خود کام تو
بالغر از غفلت و غشی از خام تو

ای حکم ترا خوار زرد
تو حمد و شکر و عا لک
در خاک نهاده آب و شش
در جنب گفت بسیار گاش
آن شب که در آن شسته میو
در حجر گلی نصیر جنب ز
از خیل خیال بر شهبای
بر دست چم یکانه زده

داده بود در کت و دام
لوح هست و کفایت تو خام
پیش خط تو باد تا می
حاشا ملک بود جامه
بیش جهان مع العناده
بر دم چه خاصه چه عامه
وزر باده دماغ پر شمشیر
در کسوت جسته و عامه

اورا بطلب بگو حسب کردی	مارا بدو و عده شاد کار
دانش صبر چند پاشم	ساکن هم مستند رونما
این صبر چند بر آب نویس	هم بر که بدو هم آب کار

هر جای که آسمان نداید	که خبر بد بگیری قضا باشد
بر زمین نارسید بگوید	خانه را ببری کجا باشد

ای شجاع که تو من پر دل ندیدم در	تیرت از ترکش برودند بیکبار
که بقیه کز تیری ترکش برکشند	خسته کردی چون کان زیم و لیم پیش
آن خوندند ترا کوه تو ندیدم در	و آن خوردیم ترا کوه تو ندیدیم در

ای انبیا کی که از بلند شدی	آسمان را از آشتی آوردی
هرگز اندر نفس از امر ترا	از قضا و قدر زنده آمدی
شهادت که نعمت کی بکنی	سایه آفتاب و مردش گم
پاشراب از تو سر سید ارد	خودند اند که تو ندانستی
تو خونین و رش چون آفتاب	که ببری یکی بر بندش جو
کنم باده سخت کن مرد	تا شود بگو خایه عالی نرم
و خزان کرام را کادون	زشت باشد چون دختر کرم

نخه آید که دست بپوشش
کاه کن در شیش بگوش
شونه امردنی بگوشش
روح را قبت منهد بش
که اگر سبده انوری هرگز

عده اسپه بپوشش
صنغ نیرنگ هر دو عالم
خیمه بر خاک و آب آدم زد
طبع را خور که مجسم زد
نخلات رضا بنود زد

زندگانی مجلس عالی در آفتاب
آرد و سندی بخدمت پیش از آفتاب
ست امیدم صحنه لطف حق و آ
با و معونش که من خادم شعر و الفح
شعر خند الحق بدست آورده نهانی
چون بدان راضی بودم بستم ملک کلام
دی همتی مکرر لفظ این خادم که
گفت من دارم کی از انشا بشعر او
عزم دارم کان بخاری چند بنام
لیکن زنی کاند مرتی نکر و بستم
حالی ارد و تابی چند کاند و بستم
از سر کپتانی نفت این ملک

چون ابد با شمشیر و جود و زان بر
کا درین حدیث بشعر آن توان گویم
که قضای بندهم با مجلس عالی بکام
تا بدیم رکوعی در آفتاب
قطعه از غمزدید و گشت از غم
در سفر وقت مرور و در حضر کا بکام
با کرم الدین که دست اندر کم نکر
نسخه بس با نظیر و شیوه بس
شعر او مرتی که آسان اندازند
ست امیدم که این دم جو کجا آرد
و بستم که مرا انا عطا انا بکام
تا بدین خود کی معذور دارم

ای علامت و شاد و نجات نکند
تا که در خانه فلک با کسرم

ما علایمان خاص عام تو ایام
هم در خانه خلایم تو ایام

خواج برین اگر سلام کند
از بزرگی بر نمیدر خیزد
او چون خود قیام کند

چون قیامش کنم تمام کنم
بعد ازین چون بر سلام کنم
ترجمه آن خود قیام کنم

توان سپهر از صاحبی که یک
بانه کردن تا به سپهر
نشانگان زمین و آسمان
از قصه عادت این چو چشم
شریف کسوت خاصه
چنان موارز نمیکرد با جمال

بر نیک بد نه بیاطور میر دانند
کی جانند که روزی گردنک
بخدمتی بتوا آورده عالم
نیر بر سینه عدل تو خاصه
بشتری نه بد بر سپهر خود
که کعبه را چه تحمل فراز اید از جاده

معلی معلی بلعسم بشود او
چون با سبتم که به اسباب او
کافرم که قطره زمین پس بریم

تا چنین در نظم و شرفش کردیم
مجلس سپردان خواهد گشت کرم
در دایان نشان جو بازدم و شبریم

انوری هر قبولی عامه خندان
راه حکمت رو قبول عامه هرگز

بش

دشت من کام غزل گفتن در شری	را و یا نه از مر بنگامه کوهر
در کمال بود علی نقصان خود من	هر کجا آید شفا نشناخته کمر
تا که از تشبیه تن و جامه خامی ناید	تیر و برای توین و خامه که هرگز
آرزو خود کانه را دست قضا	بار و شو کام آن خود که هرگز

وی عاشقی گفت غزل سکوت	گفتم از مع و بجا دست بخت
گفت چون گفتن آن حالت کرا	حالت دشت که باز نیاید زدم
غزل مع و بجا هر چه بهم میگفت	که مرا شصت و دو حق قضای بودم
زین کی در شبه دهم و آن	که کند و صفت تو آن چون کن زان
و آن که در زمره و زردان	که کجا در که چون کسب رخ درم
و آن که بگوید که خسته بید	که نه بوی کف آرد که از و آید کم
چون خدا آن که کسب زان	باز کرد از مر و بسند و حاجت بکرم
غزل مع و بجا که بگوید	فیکس با نفس صفا کردم و با عقل
انوری لاف زد و کشته مردان	چون زدی پاری مردانه صفت قدم
کوشه کمر و سپهر را در خجایه طلب	که نه بوی بر سپهر آید تو این یکدم

ای خواجهر ترا پس بگو	مالیده جو سحر روی محکم
میوی نه برود که بود نیز	از شمای او گرفته مالیم
رکناش زنگهای الوان	چون دایره کان رستم

دلی سرگین جفت زبشی است
زیر زنجیرت و بال ساده
ریش از دکنش دم دادم
آفت استریت زبش
کز روی نسب ترا بود غال
با این مرد ریش و پشرا که
مشه از که کشت یک شهر

حاشا جو کی سپید پرچم
و آن برکت نکار غم
مرد ز غور سیلی دادم
از تو بگرام زاد یک کم
لیکن پیرانت را بود غم
در خلق بهیتر اشتد دم
از اهل زنان نسل آدم

بیج ناب بیج ای سپرد
بعالم در اگر تو بود خواهی
کز اطلب میکنی چند تفرغ
زین تو فرج آید دنیای

جو دیدم روی تو نامم گزفتم
من از شکست حسه ام گزفتم
اطبار از عالم کم گزفتم
ترا خود صبی مریم گزفتم

ز سپید کرد سپید فزاید
از کریان اگر بدارم دست

خواه در خدمت تو دستارم
تا در کرد امنی بدست آرم

علم آفت کج قارون میراث
بر کرد ما شتی آن سه خیرش نیام

یاد کرد اندر کتابین هر یک حکم
لام او هرگز نه چند در صداد در و حکم

جو کسیند کادون جاسید
دلبت زینا قبل کرد جسم بود
ترس از کسی بگو مردوار
چو مردی بود کز زانی کم بود

نجد ای که در موج دات
چو بارش نشو و خنطوم
که باندم چو قالب پابرج
نمازدیدار تو شدیم محروم

ای سعد سپهر دین کیایی
کجا رخ دادنت نیست
بازم ز زمانه شکم کرسفتی
و این هم زکی است زینت
ای حادث طفت المیلا
آین کدام دوست داشت
زین کوزه بضاعت سود
در محل کدام کار داشت
بیا بازی جسم تو هر شب
هم خوابه مغز استخوانت
زان روی که روزی از تو
باسال تمام توان داشت
سالمیت که دیده برآم
بر طرف در کسب داشت
رخساره گاه ز کیم از شک
در بحر توراه کشف داشت
روزم سپید است از آنکه چشم
از آتش پینه برو داشت
خود محبت چسب سال کذا
کو مرد غریب و ناخوان داشت
که جز زده و پشیم برست
آه زده و نیت تو جوان داشت
بر خیزم و بسنم که مالش
در جس کبیر از جود داشت
از دست شوج سقطه من
پای تو اگر چسب در میان داشت

سرشت مرا که گویم	کو یا بخت آنجا منت
آن شب که در عالم از خواب	گفتی که در محنت کشیدنت
و اجماع نخوس را یکبار	در طالع عاقبت ترا منت
و ز کس شفق هوای قنقی	یک مهر که طعنه شدنت
گفتم که در شب کران رکاب	تدیر می سپیدک عانت
همان تو آدمی دایبیت	پایتم از آن دو مهانت
ما از در جاکت که خاکست	ستای بهشت جاودانت
سرور گرام آن ترکت	در عهد نشین که جانت
من نیز حکم آنکه حکمت	بر جان و روان روانت
نشستم و گفتم از چه صدر	عیسی نبود که مسخرانت
انصاف جای خود دیدم	کز منطق یک برگزانت
با خود گفتم که انور سی	هر چند که خدایه ز فلات
لیکن بخنوار که حدش	نه حد تو خام قلیانت
و ای که بعد ری بدین حد	حاضر شدن مسهرانت
نی انجسده خجل شد ز تو یک	خود موجب جلتی عانت
اندازه رسم دایه از من	دلند کسی که رسم داشت
برای نشستم او الا مر	زان گونه که چشمت داشت
یا کو کین حریف جویان	چون آنکه کان همکانت
گفتم که شب سپید برگشت	اکنون که سپاه گرانت

چون بوی سپهر کانه دست برد
از گوشه طاری که سپهرش
بر خاک دست نثار کردم
یعنی که گرم زرد و تر تکیه
درگاه سپهر صورت را

چو چشم و این سخن زبانت
معبای عیار را سراسر
تسخیر که بر دوشار جانت
بر سپهره منتی بکانت
تا حشر صرم بر آستان

عالمی از گرم این محراب در آستان
چو دایهان قسم وقت روزگار
تا جهان بخت فرمان بری نشان
غرض چرخ جالیت که ایشان
جدا عرصه عالم که دور و چند
مرحبا بصلت جای که در شعله اند
نمک در دوری بردولت ایشان
در چنین دولت فر پیکش خانه کجاست
نظم و نثری که مرا هست در ملک گیر
معبر گریخت آنکه از آن مجموع است
پیش آید نه بدان شکل که طوطا آمد
هم تو اقرار کنی که نور از روی سخن
در حضور است ازین نفس نین می شود

امتی از قلم آن محراب در آستان
عدلی جان علم کسوت آباد
چرخ جهان نزدیکم به فرمان
چو بر آید بر دین همه هر که آید
به در جهان بر دانه از طایفه
مسیر سایه خورشید از آستان
کینه بر چهره کردون تو بشناس
هم آنت که نام میرد پادشاه
که از آن روز رسد عاظم از آستان
خازن غایب ملک دارد اگر استیلا
بلکه غنیش معای کئی از تو آستان
روح پاکیزه بر د از سخن روحانی
خاصه یا مهر باشد روز به سایه

بگره اسطر دنیا او بی جا کرد
تو که پوشیده تر منی از دور
طایق و طالب بنیست که دارم
از روی این چه پیشانی و خوشتر
بر سر خوان قنات شوی پندار
بر سر سبل که اگر شود او حال کرد

پایان ز ابد و قنات جاوید ای
حلال بیرون و درون رانه خانه
و نذر و نیر من و بگویم عسر
و دایه که سخن بر جنتی میرای
خند بر سی و طفیلی خبر مباد
کایت که بر جو جاپس تک بخواید

ز مردمان شش خورشید بیات
بن ز طاهر و با طهر بیست کند
و کز تو که با نطق است مرا گویم
و کز نطق حروف و صوت را جو
که این شب چه جانت و آن دور
برای یکنی با کسی که در غایت
شغل یوان بر من بگفت رسید
ترا که می داد روزگار چه شد
بشود که برای من چه شد
بروج من نشو مرزنده تا میم
بخت که بخت من و تو را
بهین شرف که تو را روان من که ترا

که مردی نه همین بیات نیست
که این دوم ز صفت روح جو
که این صفت هم از حق و نادر
نسخه من که قیاسی است آن نیست
هو اجماع جان از جهان روح
امیر شهر تو در آرزوی سبک است
که دیو را چه برادره مثال جو است
مرا بجای حل صبر و رو است
که در وجود جان لذت و نیت
که از جود مرا میتهای روح است
نقطه کنی که مرا فصل هم ترا نیست
جو جای این سر ماد و غری بکنی نیست

گذشت ظلم تو زاندازه بر سلطان
خدای شمه تو از هر خلق دور

ز کردگار تر بر سر افراین نیست
که با وجود تو روی جهان تو نیست

زمن بیاحت فراز آن گنجی چو پاد
وزان پس رساند بسجای او
کینه من گنجی خلعت بر کوبید
تو را که برین چاره اصلح نیست
دید ز غفلت نصیر خویشی هر چه
تو در حق سپیدی و در حق خود شرف
اگر چه در تو را ظلم و شر خد نیست
مسئوزنت تو در کائنات طرم دارد
مرا با گرم خویش کرده گشتی
گشت ماهی است با تو ام نمی است
رو اعدا را چه ببطور تو و در میان
کنا بگیت منن بخت من خادام
سه کوه علم در کرد. بوسیله خیر
زمن بخت جدا کرده اند کرده مرا
کو که نیست که در شایع زبان نیست
زیر کوازه ای با چشمی ببطور دم

مرا زنده کی نام طلبا پس کون
که انی بخت معالیت قدر کردون
که انی خلاصه مقصود کردون
ز باطن صبا بر بخت خال از
نگارم تو حق و ام از پیام برو
درین کی نصایلی در آن ذکر کردن
چو مهای او ایم زنگ نفع من
مرا در حق کرمی تو مسکن
میرم بجهت وقت حیران قانون
چو صفیان مسه اندر میان هم
که حاجتم بخواه در ترش و من
چو اشک و چهره من جلالت تو
با اختیار میان بطایع میمون
ز غصه بادی پر در دودید و بزبون
مضیق نه که در لطفی را پس بگو
مخفی بگیت و روزه بجا میزدون

خواهم باز پست کو یا روز
ای ندن و خا بهت غوازمین پست

این مجلس خواجه بهشت	یا کل بهشت جاودا بهشت
یا منش و ملک نشودین است	یا موقت عرض انور جا بهشت
او جنس فلکی است که بماند	منیا رجب را که است
محض حرمی که در سکن	از سایه آفتاب است
در حفظ از خیال زلفش	بشکفته هزار بوستان است
را ز دل زهره عطا کرد	در زخمه مطربش است
شش صید دو بهشت	پای چرخ مدنیج خوان است
خوشید مرقی از بدست	در ساغر ساقیا نش است
تا شب آسایش کردان	کرد که زمین دو است
از قبه نشانه جهان داد	چونما که نشانه جهان است
خود ز شمشیر وزیر کرد	کز ترسمه باوشت است

تاج عزادان که بر جاست افروخته	محسن پای موی لیلیا بهشت
به پند خود در خطاب نفس برانده	کا فرم که نفسکم کا و بیجا بهشت
آتشین بزن صورت را با لاله دانه	تا برای تو توام کرد اندر دانه
بگر خوی کون خود را که کنتم غایب	خون این ناموسک پوشید ماه را
ز آنکه چون طیار از قوای میدانم	اندر آن پستی که کنتم کبر در کون

ای خداوندی که از دریای دین	از مجلس ایچکان بیادان نکند
که صوم قمر تو بر جود کان باید کند	در این مجاد و مجاد آن خون کند
و نسیم طغی تو بر آتش دوزخ فرو کند	شعله اوض آت حیل و چون کند
کلک تو نیز از چشمه آمد که در باز کند	دست و خون از دم جود و جودش کند
فصل صیرت می آید ز کلک گاه	کو به سبای بی ترب عالم چون کند
ز آنکه شریف خداوند خواب استی	کز بزرگی نسق اینهای کونا کون کند
باب نشاز از باب طربست مستی	کسوت خود را خشی که خند کرد و کند
از نشاز که از شریف خداوند نکند	وزر مان در اقله کلی ز سر مرد کند
کزین این بودی روا بودی که در شریف	آنکه روز عالم ذکرش هسته نیمون کند
از روی خوش بر جع تو که گفتی	بارگاه کعبه را کسوت کی افزون کند
شاد بودی در جهان سال دیگر بود	چنین خدمت کند از زبان بی کاکون کند

مجددین ای جهان جود و کرم	دست جود تو را بر باران باد
ساحت عالم از طراوت تو	چون رخ باغ در بهار باد
تکثر چشم و بوی بهار لب	لبت چشم کلفه ارا باد
شریعت عذب خوش کوار آمد	چون سحر خوش کوار باد

ای خودمند اگر گوش سوی من آید	طلعه بر تو بخوانم که عیب های از آید
در جهان داری و نسیم مانی خلق خدای	بر سر او اری سلطان بنیام بر باد

بسیار و پیروز و بکل حور و دانه
نواد که بر جبهه دانه نجات
کر ترا شسته و شکلی است درین
شوا و لوا الام و کوا پس شد آتش
تا بود راست چپ بشو حساب
که کسی گوید ماصد حسه شجر ناسیم
ز آنکه شکم ز نسا باشد از روزه نجات
پس همین شد که پس زیار پیغمبر حق
ای قرآن از مصلحت خود حجت حق
ای نبی نسیا که آنکس ترا حفظ کند

حسام دولت و دین خطی اوده
مناد ادم نطق توجون مراد از نطق
غایت ازلی صورت توجون بکا
جالت آب جیانت نشسته بر هر روز
سعادت فکر طینت توجون شسته
چو که جاده تو کرد از آسمان منزه
ز حب عالم درین قطعه رمزگی
مرا که طلی نظم در این چنین و سیه

پس بود قاعده نظم جهان ایشان
بادشاهی استیغی بر من و حور جان
شبهت و شکست را حل کند و قرآن
بجواب حل و صلح آن نیز بدان
چو که داد که نه متحرکت کی و فضا
کویش یافتم که تو او لوا الام و قرآن
باز از روی حساب رتوبه با نطق
نرسید بر عرفانی خواور از زمان
بوده مکان در بین خیمه از دوزخ
تا بود سایه خورشید در آن خط

جمال احمد و جود علی و نام حسین
سواد عالم من توجون سواد و زمین
نوشت نسخه روشنی حاصل کونین
نیدین تو خداوند سپرد و تو زمین
نمود از دل و دست تو هیچ لایعین
چو عرض شد تو دادند از خزان
چنانکه یک وقت می برید من
چو موزه پابر کل دانه باشد از خزان

که بر بطاعت کجاست کرامت	بچه بزور مسخر و زحمت و آیین
شوم جو بیات کجاست دری نگر	شوم جو بیکر طاه پس ز سر نگر
کجاست در کون اسپاس تو	از آنکه دست درین گردن ازین نود
سرعت محمد با پیش کرمیل دار	و کز نه نایب کیش باشم از غدا بشین
بقات بر بچه یاد و خرم خند	که ایچدش تند پای جو منزل عین
حسود چاه تران الم که در سه عمر	چنین که و نکند کم طاه با چرخین

شاه و پاشای خسر عادلین و داد	دیر زری ای ناصر چاه سپید آیین
ای ملک منظم ای خداوند جهان	ای تو دارای زمان و ای تو دارای زمین
خروانت زیر فرمان بهلوانان ندیم	افتابت زیر رای و آسمان ندیم
روز بخشش آفتابیت جام زمین	وقت کوشش آسمانیت خمد زمین
ای ترا تعریف ای بر تفتیت بزبان	وی ترا آاب و آتشش از طاعت بر
ای نظام آردیش بسته در اصفاف	میزمان از آردیش بر تو باد اجسیر

می نه پستی که روز کار کرد	بنگ بر کشید و دیار
بسپادی مسلط کرد	آینان خونخوار کو یار

ای زمان قسوع زندگان تو	زنده کافیت جادو آیین
وی جهان شادمان بهجت تو	معشرت بشاد و مایه باد

زانکه که در پیشگاه او
 خورشید و ماه و ستاره
 نیستند و زانکه که در
 پیشگاه او نیستند
 زانکه که در پیشگاه او
 نیستند و زانکه که در
 پیشگاه او نیستند
 زانکه که در پیشگاه او
 نیستند و زانکه که در
 پیشگاه او نیستند

چو خضای آسمانی باد که بهشتش بنای ثانی باد پرده داری و بسیار باد هم رکابی و هم محابی باد	امر و نهی تو بر زمین و زمان بر در و بام حضرت عالیت پیونده شست خدمت خدایت ای که کعبه کعبه را
که جهان کارین و آن دارند از خداه خدا بیکان دارند کتاب رونق درین زمان دارند تا که گویند کان زمان دارند شکرش کرد در دمان دارند مگر عهد بر مصلحت دارند	بخدائی که بی ارادت او زانکه که افرید و در او است خلق ملک دین و زمان زمان تو باد تو یا انکس که ذکر است طلی در بناه نعمت نیست امی در وفای نعمت تو
این که جبارت سر زان دارند خانه خون راه کشتن دارند این که غیبت بسیار دارند نشد در مغز ایشان دارند که اثرهای پسران دارند تیغ ترکان کاروان دارند	دامن و صفت جاده ترا دوستان از تو اگر گریست گوشت طار نیست قدر ترا دشمنان از تو اگر سخت ضبط عالم بکاک و تیغ کنند بکاک نشسته امان کارگذار
به از نعمت تو جان دارند به از دست تو جان دارند که کپ یا که این بیکان دارند	زانکه که اهل انعامند توان کرده انکه اهل انعامند جود می کنند با کرم روزگار

در این شهر
 که در این شهر
 که در این شهر
 که در این شهر

هر کس که در جهان دارد
 کرد و خلق چاره دارند
 کشد سر را پستانج دارند
 هر چه اصفاف بگردگان دارند
 بشنوی تا با جهان دارند
 هر که نسبت با نفس جان دارند

که چنانچه این شهر طاعت
 کیسه بر دانه بگردگان که نیست
 طاعت آموزان جان نیست
 هر چه در هر طاعت با و
 پای بر خاک هر زمین که و
 همه با و را طاعت با و

در دین با و هر چه
 بچکان بچکان می رویش
 سنت تمام را فرود و پیش
 همه هر چه که در این خدایان
 ریش او بود بکون بازده تن
 و نژادش و بلبه سپرد تن
 بازده و شاد و چه دارن
 بهر دریش آنکه خردن
 پست کسی اچان چون روشن
 سوی او سپیدان نش بازده

سعد دین سعد دین بکار
 با به ششم با به جادو
 شش می شرباد کرد
 مجلس که بودت بشت
 کمرده پیش با و شاد کرد
 از تبارش تبه و بازده
 هر او خود بکارده و سپارد
 منزه هر چه نه از غنای
 و او او در کرد کی بازده
 نیز در ریش او بکارده

که بر بزم ز جادوین تن

خواهد استنداری و آ

کفتم

من نه سر اید و دل بمن
خود زالی را بپرستیدم
گفت انور اسپا بخت کما
باده چون دم سپاه نشان
کرد پستی تو یا فریدم
محو ضحاک تا کمان بزم

پرستی میکند و بپرست
حالم را چه جلیست و چه
که دست آوری از آن دست
مستغنی شمره چون چه پیرن
ورنه روزی نمود باستان
ماهی بجای گردن

ای خداوندی که از زلفی شاهو سینه
آفتاب را می داری دست کو هر بار تو
نموده رخسار جاده و شکم کس گشت
بنده را شاگرد و خوار ز دست شکار
معدنه و درو که کسیری را درو بسته
ار و نیب او نهنگان خفت بر شکم گشت
یکدم از عالمی شود و خشن که از هر شری بلوه
از شوره کو پا همه حوا و صابره
حاشا که می تواند بگذرد و دیگر ببرد
ار و نیب معدنه او بر شری نماید
محنت و آسبیب جوع او که از پنجه کند
صاحبان رب و ایت فیراد و غیر کن

فعل پرست اختران و کشتن کردن کند
آز را از نی نیازی جاودان تا رطل کند
که بر باراج و حقین از نه صیت کلک و نا
کاشان میکل نه در کوه و نه در نامور کند
در عالمی جحیم کبی که اگر بچون کند
کشتی باطن صورت امشاس بر بچون کند
راست چون دیوی بود که با کوزه و کینه
که خیرین وجود جلا از صابون کند
آه و او ایلا که این شربت میکی چون کند
اطل و سرور و پستی
طبع موزونم می زانده شیشه موزون کند
کانه بن بوسم می غیرات که با کون کند

کفتم
ای خداوندی که از زلفی شاهو سینه
آفتاب را می داری دست کو هر بار تو
نموده رخسار جاده و شکم کس گشت
بنده را شاگرد و خوار ز دست شکار
معدنه و درو که کسیری را درو بسته
ار و نیب او نهنگان خفت بر شکم گشت
یکدم از عالمی شود و خشن که از هر شری بلوه
از شوره کو پا همه حوا و صابره
حاشا که می تواند بگذرد و دیگر ببرد
ار و نیب معدنه او بر شری نماید
محنت و آسبیب جوع او که از پنجه کند
صاحبان رب و ایت فیراد و غیر کن

یا خا

یا غلامی چشمتی عقل او را بر کار	یا شمشیر خون آلودند و فرغ این طبع چون
یا بگو زبان چش و عالم بر آرد غوطه	یا بسببی از حد و حد طبع بر سر
یا بکیش این کار که فرزند رویی اشک	یا دستانان از پی یک صحت حد
یا بنوا اهل دیوان را که نامش بر	یا که بگویم تا دم اوج یک نواز

ای قصد کشور چپ از م	در نیک بد آستانه تو
دی رفعت آسمان ششم	باطل شده در زمانه تو
بر شاخ چو بسند حضرت	منسوب باشی از تو
در دام جویت تو قنار	امید تمسک بداند تو
قطعی بر کبیل هو بوی	یعنی شراب خانه تو

ای که زگرگی که از شمای شد	کک راز غیبی و دین را زد
نور ای تو خالق الایها	کف و کک تو معج العوین
روزی خلق تا پیوم الدین	شده بر دست منی تو دین
سقطه تو سواد و سب کوثر	ای ز بکانش چون سواد العین
ز آسمان تا پای رفعت	از زمین تا آسمان پین
از کسیر شب از ان کوثر	کس مبادت کند غراب العین
بهر آن که نسب بلا آورد	که نیار و در کجا بر حسین
نبود شبنم اگر بود عاورد	ای ز دنیا نه مجر و دین

قطره از کشیدن گشته
ای سلامت بصفت عطشان
زانندی حاجت از دل پاک
کنند بودم بخت پرسم
اوستری از تخیل کو من
چون آب حیات و دگر من
در زمین آمده عظام خین
خودم گفت انسان این

ای پاینده دانش از لالت عا
انجام پسیم و بوی خلق تو
پیرامن دلت تو دور از را
چون زده و زین قدمه رت یا
ایا که بر پا بر سر کردان
ایا که فری توانست دید
از چپ کنای شنبلیله
وی دیده بخت از کشت شرم
یعقوب پسیم و بوی پیرهن
تا عطر زده کوشته پیرامن
دست بر دافتاب در کردن
بر بای تو سپهر نهاده چون
ای در مشقه مردم یک فن
سر بر زده قلبای بیانی من

ایای از آن خط بر کشیده
قصه از طوطی ترا شده سخن
یکی قصه سبزه که از غصه آن
درین شب که از خانه بگذرتم
بیرونی و قد خشن عالی
سراندهم یکدگر گشته بودم
که بشد زبردت این پاینده
قد ز نیز ملک ترا شد غنچه
دل میزند سحر آتش زبانه
که باد آتش بر آسمان کانه
می خشم است تا زبانه
کمانت بکانه دو کانه سگانه

مهر را سخی کردی نسوختی
که مار و زخم اخی پوشیده کردی
دل از غم و غم میزد وجودی
طبع بر زبان من که صیقل یزدی
جو انداختی آفتی گشتی
که احوال کبستی زوایا زدی
که یکجا پیش تو شدم حاصل آید
دل از غم خد منی گشته آید
ز بس شیرینی رویا به بزرگ
کتاب مظهر کلام پیر آید
یکی خدمتی بود و دیگر آید
که فردا امانت بکرمی آید
بدین دست که اکنون بر آید
سخن نیست در خدمت تو آید
که باز دای زنت میگویم

جو اطفال را وقت گشتی نه فراموش
سجده منی شربت غدا نه
که آفرینشاد یک تنگ گشتی
خود آمدی سر رسید شد آید
فرود رفتی خود صوفیانه
ولا جند ازین حالت آید
صیقل تر از استملا آید
که این بس خبرت و این آید
برون چستی آفرین آید
که همراه شد با تو آید
بر آن جگر دای ترا آید
دو سه روز شد صفت آید
منه بعد ازین بای آید
که دارم از آن منت آید
که گفت بر آن کبر آید

خداوند اصفی الیدین حق
بغالی سمع تو دادم رسید
حدیث میزنم و آن کرمی

دلی کرد دست اکنون چو آید
مرا عافی که کردی هر خد آید
که گشت از یکس کفم دپشت آید

بهر شهری که بودی از غریب	جهان نبوت و شریکستانی
زهره کن خوشدلی در آن شهر	بدرجایم وادی زبانی
برخت گفتارم هر روز به جای	پرویش خوشی و آهسته ای
کسی کردی به هر روز یک بار	کلی دادی بیاقونک شالی
کلی گفتی که اینک خواهد بود	هنجار شکستن زردبانی
و که گفتی در آن تدبیرم شب	که از بادی بدردم ناودانی
پس از یک گفتگان هر روز	بر انداد و مرید ترکانی
یکی زمین یک پوستی خوش کار	ازین سر کین جنر با لیربانی
بگردن در کفنده زنده دلی	بکوران در کفشت آشیانی
یک پای آن خوش دیده ای	بکماه آن زشت خدایانی
ازین مخلوقی زمین زده و کرد	ازین محبوبی بنی خدایانی
نه اندر هیچ شهرش آشنایا	نه اندر هیچ خیلش دودمانی
جو کشتی ناپدید از پیش چشم	که کشتی کرد از آن پس گانی
بنگاه دید هر روز پیش برده	بناز از اندرون پیش و گانی
بدستی و غم سگ را نیم عشق	بدستی و غم جانرا استخوانی
چگونه تا بدین سبب سر بود	بدین انداز بهر حالش توانی
و لیکن تا بدین مدت بر دست	جهان پس کین دلی تا بدین توانی
از روی شرمم با کس گفتیم	که غیرم داد آن بازمانی
مرا ز بار حسد گفتند برون	به خواهم کرد احسان خدایانی

نموده تاخت آن از نهادم
در غیبت نماید آغوش جانت

که در غیبت کم از کما غیبت گانی
بگردد آنکه بناوش غیبت بمانی

مراوی با حسن بنام داد
ز هر روز سخن گفته است
چون زبانی کنون بجا آورد
مرا گفت است و در کمال
بگوید و اگر کسی بگوید فلانی
چون در پای مراد روز افزون
پس زنده روز خود را بفرماید
کنون در خوابی و در غیبت
و روزی که نیز در سخن جان
بزیبایه اوش و مان بپوش
چون می خواهد که خورشید

بخواهی صاحب صدر بجای
خوش اوج کرده در میان
بسی نور سینه سینه بمان
زنده از کوره مشرق زبانه
که ای خلقت جو جویت بگردد
بناشد و شب از گشت زمانه
نسبت به پای دیگر و پناه
نماند و در با من به پناه
بگو تا مطرب از به و چانه
مرا از لطف خود کن شادمانه
من اندر بلخ و تور و تاجیکانه

بگردد و نا چون کنم را می نماند
و لیکن بجای جناب حمید کر
ز قتل و ضرر حیات کان غیبت
می شرم دارم که پای رخ ما

نه دشوار گویم نه آسان فرستم
اگر دمی باشد هر آسان فرستم
بگو مرا اگر بود آن در پیستم
سوی بارگاه سلیمان و پیستم

چو بر بزم از پیش خندید
 من و نظره چو از این
 چه زبانی از صورت نکند
 بیا که از گفت ترا دور
 هر دهنه من چو پیش آمد
 هر که هست بر جان طعم
 که اگر دامن شود کوی کرد
 کسی را که نوبه و وحی باشد
 سخن است نوزده جام و نیک
 نه شمرست بخت از آن جانها
 غرض این سخن چیست چند گویم
 بعبود طیان و مدح و حب
 بیانه است این چند بیت از
 و لم و حوی عشق او کرد و شرب
 و دستاوه شد که به نیکو باشد
 نیک و انشی کا و کرد و نوب
 و کرد و ابا جو بر بزم شوی
 برین انوری آن چو دریا و کمر
 علی از سخن زاده کان در پیست

که خا و صفیان بیتان درستم
 چگونه که بر آب جوان درستم
 در شوی چو رشید زنی درستم
 نسبی بدردم به نسیان درستم
 شوم و پسته بند چو جوان درستم
 از آن زله پیش تان درستم
 برین تان کوی کر بیان درستم
 بقایای و سو اهل طان درستم
 نطق می نیامد مکر جان درستم
 که نزدیک موسی عمران درستم
 نظار امی پیش بهان درستم
 اگر را اهل طیان محبان درستم
 که من زبده مرکز بکران درستم
 از آن شب و دام که زبان درستم
 که ز نیکای رسوی کان درستم
 بر بزم کرد و نوب درستم
 چنین خنده ای چه در بزم درستم

بنام ناریستیده مرا در کمال	عزیزی مرا نیز همان در بسته
جوانی بر یک منور اندیشه فرو	نخلد بر نیم سر خوان و بسته
و یکسج او بر سپهر کج بسته	جان سفتها زرد و دستان بسته
چو مر کج را جای دیر امانه	از آن کج خود سی در امان بسته
بولنت کو یک من بسته قسم	از آن همی راج در بجان بسته
بماند آن دوست کو در دستار	خدا می من و رامت جان بسته
ز پست نیربان بنام کریا	مرا چو قیج آتجوان بسته
و لم را از آن حضرت از هر یک	می دارم کرد و در مان بسته
احل بعد دین آنکه در نظم عالم	می افلاک سوی فرمان بسته
بر الوحد الدین در ایام صین	همی تحفه عهد نیا بسته
نیم آنکه راضی شوم از زمانه	کرم تخت و تیج سلیمان بسته
که کو یک از این خود ز مردم	بر از میوای که در خوان بسته
توبی دانشی پشیمان کو کز کربا	چنین پشکنا سوی همان بسته
بخند و خود کو ز غفلت کسی را	به میل چنین طعن و چستان بسته

و قرآن و سیرای کمال	آورد از پیش تا حاضر بر پا
و سیرای کمال	تا آید دم مسر را کبر بکون
کس نیک اند که در آفاق این گشت	کس نیک اند که در آفاق این گشت

درد و در خشکال و تخط و دوا
من ترا بنیام اندر حال صد و من
آسمان پنج کال از خاک عالم بر کشید
خاک اطوفان اگر غیبی دهد و دست

چند کویا غیبی کویا رانی کاست
کوسب هانی تو فین کن سما کی
تو نوح میزت که در من کج نصانی کاست
ای در بنا دانی چون فتح طوفانی

مردی هیچ کرد مست زنده و چمن
کم پیش پست چمنه پاورده کج بود
پس ریش دند کرد و کباب در خور
در کوسب زنده ملک الموت کن

های تازه خورده چمنه کج
والکاه رکی کث و درین کج
این زحافات و فراموشی
بوم از پست باز تو ای کج خورده

با آنکه چند سال بدیم خبرت
پنداشتم که باندی احسان تو
یا مجروح نور بر کس و پند از آنکه
یا مجروح نشو و ازاد کی کند
موفق د احمد صمصامه ایم داد
رافع شدیم بحدت و ناپا شد هجانه

کز کن بخواجگان جانی لیس است
آجا که بکف علم بر من به است
در پیش او ناده بگوهر لک
از آنکه بیع و برگ کوسب و من است
کنتم که او سر است مرا خورتن به است
حال مکان بر لیس از حال من به است

کالی بن محمد مسعود آنکه برای
نهاد حکم و قضا قدرت و دست است

بعل حضرت صمد و وزیر سلطنت
بعل و غمد فاکت منوی کاور است

پیر بر شد تا برای روشنش دست
زمانه در دل کتم عدم خبری داشت
برای روشن بود با کبریا که در
وزارت از سخن او جهان بگشاید
بر پیش این طبعش آشکار شود
از اتصال که کتب تراست از طبع
بجز حاشیش از حادثات مانده
بکار خدیش نه پیش میاید
برنده و عدل الهان چه باید
بزرگ ترست تا بیکشت شیون
بطول طلبه گرا یا کرده مانده
همیشه تا زود سپهر از کشته
مباد و هیچ بدی از سپهر او کشت
بطلون طبعش غالی باد کردن

نیکو بشین خورشید بر پیشانیست
که در وجود کجاست کال او است
بقدر و جاده و شرف آسمان کرد است
نیابت از قلم او چه جسم با جاست
هر آن لطیفه که از نور کار نیست
هر آن اثر که به چینی نبرد نیست
که این جو کشتی مخی است از جوطاق
به آنکه کشته کوه بشکست سپهر است
که از زمانه بر و سبدهای الو است
صیور نیست بی صبر کار سپهر است
کرین شمع صبی و صفا که اند است
همیشه تا زود برای کال نصیحت
که از کالی بزرگ سپهر او کشت
که پس بکانه و منزه از سخن دانست

در کثمت و شهود و نور و خواب
خوشین مردمی شیری

انجمن عاجز و زبون که توسل
بروای خورشید کون که توسل

کتم آن نویسنده خواجه

کنت چه کنت آن دوخت

گفت چون نیت کنم انچه می آید
چون گذاری که بر ندهم هر روز

که بروم نیت حرام است
قلبا می سپرد از کربانیت

بخواه که بدل جان لورا
کترین بایه لطف منوش را
که مرا در فراق خدمت تو
از هر سالی که بی تو بود
دل جان با منم خوار شد
خوش دلی در جان طبع کرد

بایه اولین احسانت
باد نوره و ابرویانیت
زنده گانی و مرکبیت
خاطر و طبع من مراست
وای بر من که در خواست
تم رسد ای طبع ایست

خودین یک نفس هست تارا
خود و اکنون در میان خوانم
یکشکی داری که بخشش بین
شکر دایم آن کنم و اسکاچه
در بفرمای که دندان بر کشم
بر میانم چون یکی نبود خیال
بیکتین پس در میان کویت
چیز دایمی که است خاک رسک

درد داشتد ما حرمیای کنم
بر تو و بر خوشین آسان کنم
خوشین را پیش تو و من کنم
بایکی با کسان من کان کنم
سهل باشد بر کشم زمان کنم
بر یکی یایم که در فدایان کنم
کر سادی کر بر آه آن کنم
نان نوبه نیز اگر حیوان کنم

آلوده منت کسان کم شود	تا یک شبه در دشتانی تو نیست
را خضر شود و هیچ نقص نیست	در نفس که از نفوس است
ای نفس بر پسته زین	کایجا همه جز یک زین است
تا بتوانی خدای کن ازین	کین منت خلق کاش با نیست
و تا لم تن چه میکنی	یون هیچ تو بسلام نیست
بسیک نیست که هرگز خرد	و از اجداد طرفی احسان
لیکن جسو کسی بود که نشاند	احسان انت سخت احسان
خدا که مروت ^{در آید} و علم	در پستیدن نزار جدا

رو بهی سپردید دغم جان	رو بهی فکر شمس بید جان
گفت خیرت باز کو ی خبر	گفت فو کیر میکند سلطان
گفت تو فو نه چه میرسد	گفت آری و لی چو آدمیان
زان عمر تر پسم ای را در نه	که در غور بنشیند شان پادان
ی نه انشد و زرقی میکند	خود رو به شان بود یکسان
خود رو به می نه بشناسند	اینست کون خوان و چنبران

چشمی ز منظر طلب ذرات	اکنون باری که سبب است
جان تنجیب ال بدو ده تا	در حال حیات این جان
افزون کمیتی بد انچه دار	فان نشوی بد انچه داری

منقول شو به تن است	خاموش نشین ز جان نرسد
که بخت بزم در ترقیت	ایک تو و کاک جادو
در نهج برک جمل مرد	هرگز ز سی بر نه کاس
و این جو خجاش است بشنو	بر خود جگر آب مشه خوا
زین سوی اجل به چن که چو	زان سوی اجل جان سکا
گویند که جنت حاصل تو	ای حاصل سم و زنده کاس
کویم خنکی و پیکر منبد	از نعمتای این جاسک
خطر نه جان چن که آید	شعری نه چن جان که داک

چون کس بر سپه سپه آید	هر کی خیزی و نشینی تو
کس اندر تو زودی برد	مجمان میری از چینی تو
باتو زت مصادرت	تا دی عزل خود ز چینی تو
زین دور و دیو ده ز با آید	ای زنت ز کس پی سنی تو

ای خورشید در پیش آیت نیر آید	برقده شب که خورشید ز ما نیر آید
پس این سردی و تاریکی که در دست آید	از این سردی و تاریکی که در دست آید

ای ملک قدر که در انکشت جنت	از شرف هر ملک سید نیر آید
است نیر خادمان از خاتم ز با آید	است نیر خادمان از خاتم ز با آید

<p>ما دقت را بیدار از رخ برآورد و بسوزد آن نمی باید که آدم مایه ن کرد از</p>	<p>آن ز هر گاهی جدا چون که می آید از آن زین عمر با چه که با نوردن خود و بسوزد</p>
--	---

<p>خود و دشمن از من بپرسید و گفتی بگو چیت آن طر محسب بود و لیا و لم گفت خاموش تا من بگویم هو او تعاقب از میان بر کشتم رشد این زمان طبعش توی باشد اندر زمان تو ای ز به زیت در گاهی می آید بمانند با یکدیگر تا جب از</p>	<p>نگوی پیش نطق تو منطقی فدا که از لفظ و معنیش دام است و دانه که من عالم عالم در میان کلام ر شمشیر خداوند خانه دین فن جو در زلف و شیشه که کرد و گشتی تیار زمانه که آمد همه تیر او بر نشاند چار است مانند و نه آینه</p>
--	--

<p>سک ختم و خوشبخت که زدی بگر نفس بگو ملک ملک شخصیت نیز که ز کعبه شمس خوانند بگو تو که بگو که نفس پاک است تو</p>	<p>تیز و تند تر از این هر دو در خنک هر دو اسخر خود کرد تا بپوشد که بجز خوردن و گردن نشناختند که تو گویش پا خدایت این طایفه</p>
--	--

<p>ای پسر که کف طعن خواهی بگر آفتاب که در میان روایت تو را</p>	<p>کافه بد به بیات بتا به بین اگر انصاف و هرات بلی است بین</p>
--	--

اگر بنیست نبود این که کسی داند خوش
برکت داند سر آن نه گفتند و در این
پاره ابر سپید را خنده هر که بود
تا باند از آن باز نخواستند زمین

۱ غم مختلف بپرده ساز
ز آنکه بیست نون آسان شوم
من طو و کرا در چشم از دانا
تا که بزا اید بپرده آن شوم
پرسی و گوید که ز من چه بگو
روز و کرات و کربان شوم
چون تو نام من که هر خورده
که بستان کاه بر بستان شوم

۱ ای خواب که نمی بایست و طلب
کاذب طلب علم ز روزیت بیا
رو سخن که پیش من مطهر آید
تا و از خود از کثر و کمتر بستان
یا گوشت که بگو و کتا به بر فضل
بهتر بی کنی و بی کام رود
که بجز دان نیست این ملک خدا
اقل عقل بخت بستم از تو که بستان
زجون و خدای ابد و در پیش مرصع
موسی کلیم آمد و چو پادشاه شتاب

۱ رئیس این جو پستی بگو
گر که ضلوعی بسی می بینی
کمن پستین باز که کمن
که در پستین خودم می بینی
باید طلبا بخت زان بر خور
بردی که خای می دیدم
تو که جگانی مشکری و بی
ازین طعم نیرانه رود
بیاز و در بزم نه می بینی

بگو میدی دست از دست	به من تا تو خود را چه بد
بگیر که جان تو چو چنبر	که با خشم در طر پر است
کز غم که از شمشیر خفته	که از مرد یک خوف و یک
ندانی که دیگر که بد این	چو روحایا و صابری سوز
علی القبط ناچاره بی چنگ	تو که کردی زانو و کردی سیل
بگویم به شمشیر درین قاف	که او بگو چنبر ازین غزل
بنا گفتند در کشت بدی	تو ای احمق او زنا کردی
بگویم با خود درین غایت	که او بگو چنبر ازین غزل

کمان میر که زنی صبی عادت کن	که بجا و کنم باز عیش و کم سخن
هیچ گفت بجا کرده من بسم مباد	برای من که بجا را بد و بجا سخن

ای رای ملکش منظم	میر و در و سال شش ماهی
دی کرده کلمه وار لیت	آبان خدای را مشایخ
دولت تو که راست نیاید	کمان دولت مست جاودانی
خاک شود بهر سر و پیر	وی ماه میو بسم جرای
بادی همه سال شاکر تا	بختی غایت اصل شاد مای

ای خوابه فیلسوف چمن کز فضل یکانه حیا